کیهان بچه‌ها

سال پانزدهم ـ شماره ۷۲۶ یکشنبه ۲۵ بهمن ماه ۴۹ بها ـ ۵ ریال



در این شماره داستانهای :

«کفش نقره‌ای» و «حوادثی بر روی آب»

را همراه با چند مطلب دلپذیر دیگر بخوانید

بقیه از شماره پیش

پیروزی برفضا

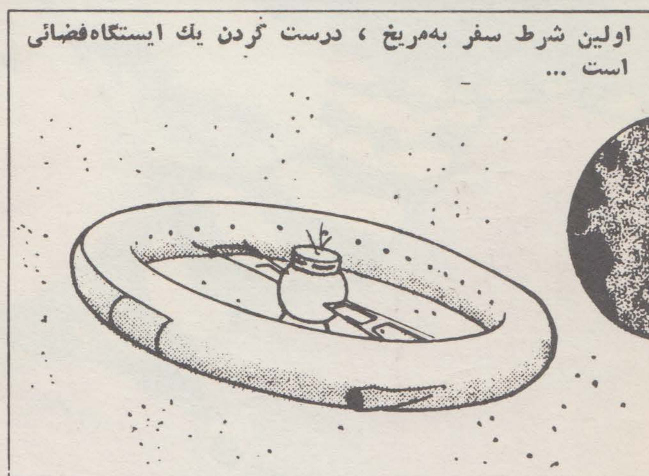
مریخ

خواهر کوچولوی زمین















« بقیه در صفحه ۳۵ »

باعث خنده !

آقای «جان کراندل» ۲۲ساله باسرعت ۱۶۰ کیلومتر درساعت بااتومبیل خود ، در حرکت بود که کنترل ماشین از دستش خارج شد.

اتومبیل سه‌بار معلق زد ، به‌یك پست نگهبانی خط آهن خورد و به‌داخل گودالی افتاد. و دوباره سروته شد و موتور اتومبیل در حدود ۲۰ متر به هوا پرتاب شد اما آقای «کراندل» با جراحات مختصری از اتومبیل بیرون آمد و شروع به جمع‌آوری اعلامیه‌هائی که در آن گفته شده بود «با احتیاط رانندگی کنید» کرد !

این اتفاق که در یکی از شهرهای امریکا رخ داده، چند روزیست که باعث خنده مردم است.

شیری نگهبان خود را خورد !

شیری موسوم به «آمبره» دیروز در باغ‌وحش قاهره روی نگهبان خود پرید ، او را پاره پاره کرد و در جلو چشم تماشاگرانی که از وحشت فریاد می‌کشیدند ، او را خورد !

روزنامه الجمهوریه گزارش داد که شیر آدم‌خوار هنوز زنده است و در قفس‌خودآزادانه‌میغرد!

نگهبان که «یوسف‌شاراوی» نام داشت ، از ۲۰سال پیش تادیروز مشغول غذا دادن به‌شیرهای باغ وحش قاهره بود.

«یوسف‌شاراوی» دیروز مشغول غذا دادن به «آمبره» بود که ناگهان شیر باو حمله‌ور شد واورا تکه‌تکه کرد و خورد !

مینی‌سگ‌های انگلیسی !



چندی پیش درلندن‌ضمن‌انتخاب‌زیباترین توله سگ‌های دنیا ، دوسگ انگلیسی هم‌بعنوان کوچکترین سگ‌های عالم معرفی شدند !

این دو سگ‌که پدر وپسرهستند«گیلز» و «سامسون» نام دارند وبراحتی در یك پوتین معمولی‌جا میگیرند !

گیلز که شش ماهه است ۱۱ سانتیمتر بلندی دارد و درواقع‌فقط دو سانتیمتر ازپدرش‌سامسون کوتاهتر است ! وزن هردو سگ‌جمعا در حدود دو کیلوونیم‌میشود.

پودر عطسه‌آور برای کشف‌مسافران مخفی !

از سالها پیش در فرودگاه «سیدنی» استرالیا باب شده بود که در صندوق‌های بزرگی که هواپیماهای حمل‌ونقل به استرالیا میآورند دست‌کم هفته‌ای یکبار یکی‌دو مسافر مخفی پیدا میشود!

پلیس استرالیا که از وارسی این همه صندوق خسته شده بود سرانجام پس از فکر بسیار راه‌حل ساده‌ای برای کشف این مسافران قاچاقی پیدا کرد و آن اینکه هرصندوقی را که به‌آن شك‌میبرند باگرد عطسه‌آوری می‌آلایند . بکار بردن این گرد مسافر مخفی را به‌عطسه میاندازدواو را لومیدهد.

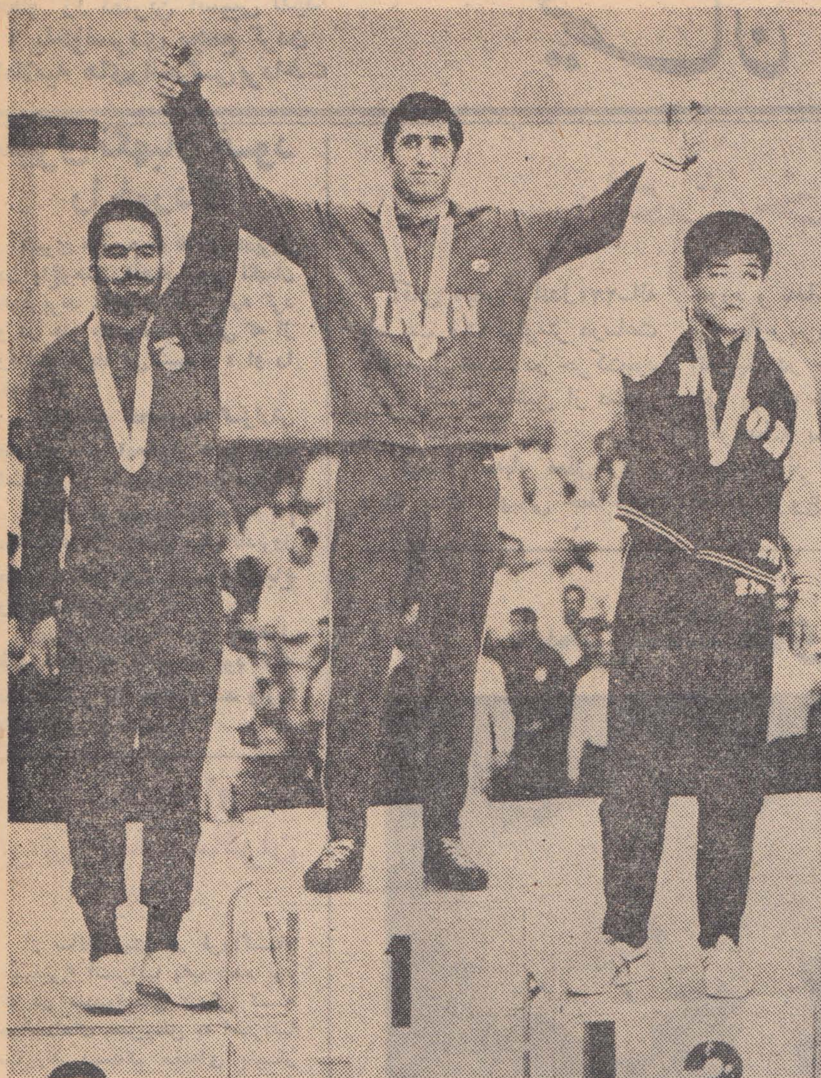
خواص آناناس

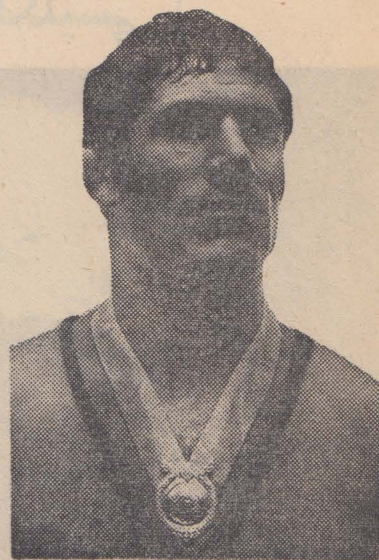
تازگی‌ها پزشکان فرانسوی به‌دنبال جست‌وجوهای فراوان و آزمایش‌های بسیار خاصیت های تازه‌ای برای آناناس کشف‌کرده‌اند.

آناناس‌که در آغاز سده‌هیجدهم به‌اروپا برده شده‌واکنون‌به‌فراوانی در همه‌جا وجودداردداری ویتامین ث ، ویتامین ب.پ ، کلسوم ، فسفر ، آهن و .. خلاصه یك غذائی است که میتوان هم به کودك شیرخواره داد هم بچه بزرگتر ، هم به زنان آبستن وهم به‌پیران.

ورزش

با جوانان افتخار آفرین ایران آشنا شویم





داریوش ذاکری

در ششمین دوره بازیهای آسیایی بانکوك کشور ما ایران با ۱۴۳ نفر ورزشکار برگزیده ملی در ۱۰ رشته ورزشی شرکت کرد . جوانان ما دراین بازیها ۲۵ مدال بدست آوردند که‌ازاین جمع ۹ مدال آن طلا بود.

از ۱۴۳ نفر قهرمانان ایران که در بازیها شرکت کردند فقط چند نفر از شهرستانها انتخاب شده بودند و این شهرستانها توانستندبه‌نسبت‌جمعیت‌بهترین نتیجه را بدست آورند. ۲ مدال طلا در کشتی و وزنه‌برداری توسط داریوش ذاکری از اصفهان و نصرالله دهنوی از اهواز .

کارت شناسایی

همانطور که در شماره‌های گذشته خوانده‌اید ما با جوانانی که در بازیهای آسیایی برا یایران افتخار آفریده‌اند گفت‌وگو کرده و سعی کرده‌ایم شما کودکان عزیز را بااین قهرمانان و چهره قهرمانی آنان آشنا کنیم.

دراین هفته با آقای داریوش ذاکری قهرمان وزن هشتم کشتی ایران و برنده مدال طلای بازیهای آسیایی بانکوك به‌گفت‌وگو نشسته‌ایم و این‌است حاصل گفت‌وگوی‌ما.

قهرمان اصفهانی خودرا اینگونه‌معرفی کرد:

«من در سال ۱۳۱۸ در شهر آباده اصفهان متولد شدم. در دوران کودکی به‌بازیهای مختلفی مشغول بودم . از دوازده‌سالگی به‌فوتبال روی آوردم و در تیم‌های محلی و دبیرستانی شرکت کردم و چون بازی فوتبال مرا راضی نمیکرد به ورزشهای مختلفی مشغول میشدم. تقریبا ۱۹ ساله بودم که بطور جدی به‌کشتی روی آوردم. علت این علاقه به‌کشتی ورود یك مربی ارزنده (آقای امیر حمیدی) به‌اصفهان بود. اولین درسهای کشتی را پیش این استاد آموختم. درسال ۱۳۴۱ در مسابقات آموزشگاههای ایران شرکت کردم و به‌مقام سوم دست یافتم. این اولین مقام من بود در سطح آموزشگاه‌های ایران.

بدنبال آن چندبار قهرمان اول مسابقات آموزشگاهی شدم.

موفقیت‌های من ادامه داشت. چندبار در مسابقات قهرمانی ایران در رشته‌های آزاد و فرنگی قهرمان ایران شدم ولی در طول ۹ سال متاسفانه نتوانستم به عضویت تیم ملی انتخاب شوم.

در مسابقات انتخابی بازیهای آسیایی بالاخره برای اولین‌بار پیراهن تیم ملی ایران را تصاحب کرده و در بازیها شرکت کردم.

ذاکری در پاسخ این سؤال که : وقتی که شما پس از این مدت انتظار به‌تیم ملی راه یافتید. فکر میکردید که موفق به‌کسب مدال طلا شوید و پس از بدست آوردن مدال طلا چه احساسی داشتید ؟ جواب داد :

«من مدت ٦ سال در پشت دروازه تیم ملی به‌انتظار نشستم. دراین مدت ذره‌ای ضعف و سستی بخود راه ندادم. دائم در تلاش و کوشش بودم که عیوب خودرا برطرف کنم و درسایه همین تلاش بود که موفق شدم. دربانکوك من تقریبا به‌پیروزی خود امیدوار بودم و چون این اولین مدال جهانی من بود از بدست آوردن آن بسیار خوشحال شدم.»

بنابراین ، قهرمان ما برای بدست آوردن افتخار دست به‌تلاشی بزرگ‌زده ومدت ١٧ سال کوشیده است و ٦ سال در مرز قهرمانی بوده درتمام این مدت از کوشش دست نکشیده است.

در راه رسیدن به‌عضویت تیم ملی کشتی ایران و شرکت در مسابقات بین‌المللی هر ورزشکاری باید علاوه‌بر قهرمانی در رشته تخصصی‌خود از سایر ورزشها نیز مدد بگیرد. داریوش نیز دراین زمینه نمونه خوبی است. اوباکمك ورزشهای گوناگونی چون ژیمناستیك ، وزنه‌برداری ، کوهنوردی و چند ورزش کمکی دیگر به‌تقویت عضلات خود میپردازد.

پیام به خوانندگان مجله

وقتی از داریوش ذاکری قهرمان کشتی و برنده مدال طلای بازیهای آسیایی خواستیم پیامی برای بچه‌ها و نوجوانان بفرستد درجواب گفت:

«از همه بچه‌های ایران و بخصوص بچه‌های شهرستانی میخواهم‌در راه‌سلامت و تندرستی خود تلاش کنند.هیچ‌قهرمانی نمیتواند بدون اتکاء به‌تمرینات دوران کودکی خود در جوانی به‌مقامی دست یابد. شما شرح همه قهرمانان را هم که مطالعه کنید. همین است. تلاش وبازهم تلاش در کودکی.

سراستانلی‌ماتیوس در تهران

در هفته گذشته سراستانلی ماتیوس فوتبالیست معروف انگلیسی درمیدان امجدیه تهران فوتبال بازی کرد.

آقای ماتیوس بدعوت شرکت نفت به‌ایران مسافرت کرده بود و مدت ۳ روز درخوزستان و چند روز نیز در تهران اقامت کرد.دراین مدت «سر»ماتیوس چند کنفرانس و جلسه مصاحبه ترتیب داده و ضمن آشنایی بافوتبال ایران برای بهتر شدن این ورزش نیز پیشنهاداتی به‌مسئولین و بازیکنان داد.

کاپیتن تیم ملی خداحافظی کرد

آقای حسن حبیبی کاپیتن تیم ملی فوتبال طی يك بازی خداحافظی ازتیم ملی کنار رفت.

آقای حبیبی کاپیتان تیم ملی و تیم پاس ازاین پس فقط در تیم پا س به‌بازی ادامه خواهد داد.

در هفته گذشته آقای حبیبی برای آخرین‌بار رهبری ستارگان‌فوتبال ایران را در بازی باتیم جوانان ایران بعهده گرفت. رهبری تیم جوانان ایران دراین روز بزرگ بعهده سراستانلی ماتیوس پردوام‌ترین فوتبالیست انگلیس بود.

در تمام دنیا مرسوم است که برای قهرمانان بزرگ مراسم تودیعی در آخر دوران قهرمانی آنان ترتیب میدهند و بااین کار نسبت به‌قهرمان ادای احترام مینمایند.

این کار در مورد آقای حبیبی بدرخواست خود ایشان‌و درحین‌قهرمانی کاپیتن تیم ملی صورت گرفته است.

حبیبی که سالهاست رهبری تیم ملی فوتبال ایران را در میدان بعهده دارد. تقاضا کردکه بجای او در تیم ملی از وجود جوانان لایق و امیدوار استفاده شود.

آخرین بازی حسن‌آقا در پست‌رهبری تیم ملی باشکوه فراوان و باحضور بهترین فوتبالیست‌های‌ملی ایران ویاران او در مقابل تیم ملی جوانان ایران‌که تحت رهبری استانلی ماتیوس بازی



میکردند انجام شد.

دراین روز سرشناس‌ترین فوتبالیست های ایران با بازی درکنار حبیبی بزرگترین تجلیل را از کاپیتن خود بعمل آوردند.

دراین روز تماشاگران امجدیه نیز ازاین رهبر سرداران ملی ایران بخوبی تجلیل کردند.

در تیم ملی ایران آقایان فریبرز اسماعیلی ، غلام وفاخواه ، حمید امینی‌خواه ، داریوش مصطفوی ، اکبر افتخاری ، پرویز قلیچ‌خانی ، همایون بهزادی ، جلال طالبی ، **عزیزاصلی** شرکت داشتند . نتیجه این دیدارباشکوه که در حضور بهترین بازیکنان تیم ملی و تیم ملی جوانان به‌رهبری حبیبی و ماتیوس انجام شد يك برصفر بود.

۵۰۰ سکه طلا برای یک ناهار

در روزگاران گذشته ناخدایی بود که یك کشتی کوچك داشت که از آن مانند بچه‌اش مراقبت میکرد هروقت که بدریا نمیرفت آنرا بساحل میاورد اول خوب پاکش میکرد و آن‌را باآب و صابون می‌شست بعد آنرا رنگ میزد. خانمش که این مراقبت دقیق شوهرش را میدید دعا میکرد و ازخدا میخواست که هیچوقت بلائی برسر قایق نیاید.

زندگی ناخدا چندان آسان نبود روزهائی را که در دریا میگذراند تنها بود دریا گاه‌وبیگاه طوفانی میشد و امواج بزرگ آب کشتی کوچکش را بخطر غرق شدن میانداخت. باهمه این احوال بهترین ساعات زندگانی ناخدا ساعاتی بود که در کشتی میگذراند.

ناخدا همه بندرهای دریاها را بخوبی می‌شناخت زیرا بارها ماهی ، حبوبات و غلات و زیتون به‌آنجاها برده بود ازقضا روزی به‌بندری وارد شد که سابقا کمتر بآنجا آمده بود. در ضمن اینکه کارگرانش مشغول خالی کردن بار کشتی بودند بآنها گفت میرود غذا بخورد.



در نزدیکی بندر رستوران کوچکی دید بآن وارد شد و پس از سلام‌وتعارف پرسید «ناهار چه دارید ؟»

صاحب رستوران جواب داد : متاسفانه چیزی نداریم همه غذاهایمان تمام شده اگر صبر کنید همین الآن کسی را میفرستم تا ازبیرون برایتان غذائی تهیه کند.

ــ نه‌بهتر است برستوران دیگری‌بروم زیرا خیلی گرسنه هستم.

ناخدا آماده رفتن شد. همینکه بدم در رسید صاحب رستوران فریاد زد : صبرکنید من چند لحظه پیش باچهارعدد تخم‌مرغ نیرودرست کرده‌ام اگر اجازه دهید آنرا برای شما میاورم. یقین دارم آن را که دوست خواهید داشت.

ــ البته که دوست خواهم داشت چه آدم گرسنه حتی نان خالی را بالذت میخورد.

بعد پشت میزی قرار گرفت و مشغول خوردن شد. هنوز غذای خود را تمام نکرده بود که یکی از ملوانانش نفس‌زنان وارد شد و گفت : آقای ناخدا هوا بد است و بزودی طوفان بزرگی باین‌طرف خواهد آمد ماهرچه زودتر باید این بندر را ترك کنیم.

دونفری چنان بعجله دویدند که ناخدا فراموش کرد پول غذا را بدهد.

خوشبختانه قبل از رسیدن طوفان ناخدا و ملوانانش موفق شدند کشتی را از خطر دور سازند.

شش سال بعد ناخدا دوباره گذارش باین بندر افتاد و یکسر برستورانی که در آن غذا خورده بود رفت. سلام کرد و گفت : من همان کسی هستم که شش سال پیش نیمروئی را که با چهار دانه تخم‌مرغ درست شده بود خورده‌ام اکنون آمده‌ام که قیمت آنرا بپردازم.

صاحب رستوران گفت : خیلی‌ممنونم قیمت آن پانصد سکه طلا است.

ــ چه ؟ پانصد سکه طلا ؟ کی‌تابحال چنین قیمتی برای چهار عدد تخم‌مرغ پرداخته است ؟

مرد زیرك جواب داد : آقای‌ناخدای عزیز حساب آن آسان است اگر من آن چهار تخم را زیر مرغی گذاشته بودم پس از چند روز دو جوجه مرغ و دو جوجه خروس از آن بیرون میآمد جوجه‌ها بزرگ میشدند و بنوبه خود مرغها دوباره جوجه‌درمیآوردند و ازاین راه پس از شش سال من یك مرغدار بزرگ میشدم و صدها خروس و مرغ میداشتم ثروت بزرگی بهم میزدم دلم میخواست حالا خودم را در آن حال میدیدم ! پس چنانکه می‌بینید قیمتی‌راکه گفته‌ام زیاد نیست خواهش دارم بپردازید والا شما را دعوت خواهم کرد که فردا بدادگاه بیائید

ناخدا متحیر ماند چه کند چنین‌قیمتی قیمت کشتی او ، خانه او و تمام دارائی او بود و شاید برای تمام عمر او را وام‌دار میساخت.

این توضیحات ابدا دل سنگ صاحب رستوران را نرم نکرد بلکه بابی‌رحمی فریاد زد : وعده ما فردا در دادگاه، خواهیم دید قاضی چگونه قضاوت‌خواهد کرد.

ناخدا از رستوران بیرون رفت و متحیر و غمگین در خیابانها بپرسه‌زدن شروع کرد.فکراینکه‌برای چهارتخم‌مرغ ممکن است کشتی محبوبش را از دست بدهد کله‌اش‌رامنگ‌میکرد. بقهوه‌خانه‌ای رسید وارد شد و پشت‌میزی قرار گرفت سرش را میان دو دست نهاد و بفکر فرو رفت. درحالیکه چنین ماتمزده بود صدائی شنید که باو میگفت: برادر ،شما را چه میشود که این قدر بفکر فرو رفته‌اید ؟ آیا خدای نکرده واقعه بدی برای شما اتفاق افتاده ؟

ناخدا سرش را بلندکردآقائی را دید که نزدیك او نشسته بود و بانگاهی مهرآمیز باو نگاه میکرد و میخواست بداند براو چه گذشته ناخدا برای اینکه تسکین خاطری پیدا کند تمام‌قصه‌اش‌را برای او گفت.

مرد غریبه گفت : شما خوب کردید سرگذشت خود را بمن گفتید من‌وکیل دادگستری هستم من نخواهم گذاشت کشتی شما فردا بمفت از دست‌برود.

روز بعد ناخدا درساعت هفت صبح بدادگاه رفت صاحب رستوران را میان جمعیت دید ولی هرچه نظر انداخت اثری از آقای دیروزی ندید.

چاره‌ای نداشت جز اینکه صبر کند ساعتها گذشت و تاساعت‌یازده هنوزآقای وکیل نرسیده بود.

قاضی ازبس صبر کرده بود دیگر بی‌حوصله شده بود و میخواست سالن دادگاه را ترك کند ناخدا التماس و خواهش کرد که باز قدری دیگر صبر کند.

قاضی گفت : من تاظهر صبر میکنم اگر وکیل شما نرسد دیگر کاری ازمن ساخته نیست.

ناخدا بادلی پرآشوب به‌عقربه‌های ساعت نگاه میکرد که یك‌نواخت بطرف ساعت ۱۲ پیش میرفتند و دراین مدت معلوم نبود آقای وکیل کجا است وچرا هیچ سروکله‌اش پیدا نمیشود.

سرانجام ساعت یازده و پنجاه وپنج دقیقه یعنی پنج دقیقه بظهر بود که آقای وکیل وارد شد و باروئی‌خندان بقاضی سلام کرد.

قاضی پرسید : خواهش دارم بگوئید تا حال کجا بودید ما از ساعت هفت تابحال انتظار شما را میکشیم و حالا بکلی خسته شده‌ایم.

ــ «باکمال معذرت عرض میکنم‌اگر بعرایضم گوش دهید خواهید دانست‌چرا دیر آمده‌ام : دوستی دارم که دیروز یك کیسه لوبیا بمن هدیه کرد من و زنم هردو لوبیا را خیلی دوست داریم خانمم همه لوبیاها را پخت دیروز ظهر ودیشب لوبیا خوردیم و امروز صبح هم صبحانه لوبیا خوردیم نتوانستیم همه لوبیاها را تمام کنیم بقیه را بردیم و درباغچه‌مان کاشتیم. باین جهت است که من دیر آمده‌ام امیدوارم مرا خواهید بخشید.

از شنیدن این حرفها صاحب رستوران خنده‌ای سرداد و باکمال مسخره گفت: کی تابحال شنیده و یا دیده که لوبیای پخته را بکارند ؟

وکیل بسرعت در جواب گفت : و کی دیده یا شنیده که تخم‌مرغ نیمرو شده جوجه بیرون دهد ؟

دم درصاحب رستوران‌فهمید چه‌اشتباه بزرگی کرده است قاضی هم بناخدا دستور داد قیمت چهار تخم را به‌صاحب رستوران بپردازد و پس از آن پایان دعوا را اعلام کرد.

ناخدا پس از پرداخت قیمت ٤ تخم‌مرغ باکمال خوشحالی از سالن دادگاه خارج شد و بوکیل خود مبلغ کمی بعنوان حق‌وکالت‌داد ویکی‌دوبارهم او را بناهار دعوت کرد.

سرگذشت گیج‌کننده‌ای‌بود خوشبخانه بخوبی پایان پذیرفت ناخدا باخاطری آسوده و قلبی شاد بطرف کشتی محبوب خود رفت و پس از بارگیری بسوی دیار های دیگر روان شد.

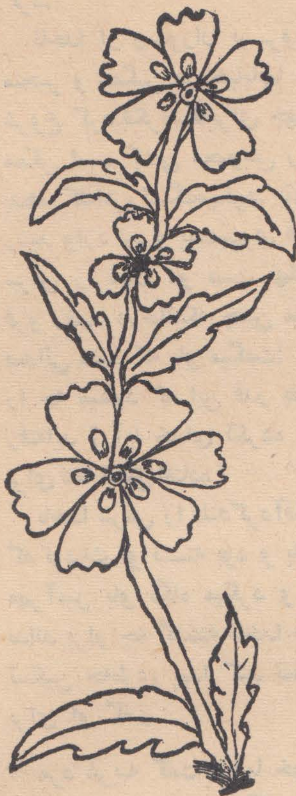
پایان

فرستنده دوشیزه شراره حائری ــ قزوین

«دستفروش والاغ»

دستفروشی مقداری پارچه از شهر خرید تا به‌دهی ببرد و بفروشد پارچه‌ها زیادبود و راه دوردستفروش نمی‌توانست راه به‌این دوری را بااین بار سنگین‌پیاده طی کند . در بازار پسری را دید که الاغش را کرایه می‌داد الاغ را از پسر کرایه کرد تا پارچه‌های خود را باآن به‌ده برساند در یك صبح گرم تابستانی دستفروش پارچه‌ها را روی الاغ گذاشت و با پسری که الاغ را به‌او کرایه داده بود به‌طرف ده براه افتاد پسر همراه دستفروش می‌آمد تا الاغ را از ده به‌شهر برگرداند آفتاب کم‌کم بالا آمد آنها تا ظهر در زیر آفتاب سوزان راه رفتند ظهر که شد هوا خیلی گرم شد دیگر راه‌پیمایی در آفتاب مشکل بود در راه درختی هم نبود که بشود درسایه آن نشست پسر و دستفروش به‌ناچار الاغ را نگاه داشتند تا لحظه‌ای در سایه آن بنشینند و استراحتی بکنند سایه‌ای که الاغ برزمین می‌انداخت خیلی کم بود دونفر نمی‌توانستند در آن بنشینند . دستفروش به پسر گفت : تو حق‌نداری که در سایه الاغ بنشینی چون من الاغ را کرایه کرده‌ام و سایه آن مال من‌است پسر گفت من فقط الاغ را به‌توکرایه داده‌ام نه‌سایه آنرا .سایه الاغ مال خود من است تو حق نداری در این سایه بنشینی گفتند و گفتند تا عاقبت کار آنها به‌دعوا کشید هردو شروع کردند به‌فریاد کشیدن ، الاغ از صدای فریاد آنها ترسید و فرار کرد و متاسفانه آنها موقعی فهمیدند که الاغ فرار کرده‌است که دیگر الاغ از آنها خیلی خیلی دور شده بود دستفروش و پسر مجبور شدند تا ده بدنبال الاغ بروند و تمام راههائی‌را که آمده بودند برگردند ولی بااینهمه بازهم نتوانستند الاغ را پیداکنند معلوم نبود او از کدام راه رفته بود. پسرخسته و نفس‌زنان گفت: آنهایی که‌برسرچیزهای کوچکی دعوا می‌کنند. ممکن است چیزهای بزرگی را از دست بدهند.

نقاشی از آقای خسرو یوسفی ــ تهران



✶ فرستنده آقای داود خلقتی از تهران

کارون

معلم ــ حسن ، روی نقشه‌ایران رودخانه کارون‌را نشان بده‌ببینم!
حسن ــ آقا میترسم دستمو کوسه ماهی بزنه.

تاریخ فوت

معلم تاریخ ــ کامی بگوببینم داریوش کبیر کی فوت کرد ؟
کامی ــ وقتی عمرش تمام شد

جواب قانع‌کننده !

معلم ــ پرویز بگو ببینم اگر جمشید ۱۰ ریال داشته باشد و ۳ ریال آنرا خرج کند چند ریال برایش می‌ماند.
پرویز ــ آقا ما با جمشید قهریم . کاری بکارش نداریم.







نوشته آقای شهرام شاهین‌فر ــ تهران

«فضانورد در خطر»

پایگاه فضائی شهر پر بود ازمردم‌که برای تماشای پرتاب سفینه«کیهان‌نورد» آمده بودند آنها از محل پرتاب حدود ۸۰ متر فاصله داشتند و همه بابی‌صبری انتظار پرتاب سفینه بودند . سفینه کیهان‌نورد در قسمت بالای موشك‌قرار داشت و آماده پرواز بود. این موشك روانه سیاره‌ای بنام «ایکاروس» بود . شماره معکوس به عدد ۲۰ رسید چند دقیقه بعد ۷ و ۶ ، ۵ ، ٤ ، ۳ ، ۲ ، ۱ ... شعله‌های آتش همچون‌جهنمی سوزان از زیر موشك خارج شد و موشك باسرعتی

معادل ۳۵۰۰ کیلومتر در دقیقه راهی آسمانها شد و از دید مردم پنهان گشت این موشك یکی از موشکهای سریع‌السیری بود که تاکنون ساخته شده بود و یك سرنشین داشت. چندی بعد تنها فضانورد سفینه گزارش داد که: همه‌چیز بخوبی پیش می‌رود و کوچکترین اشکالی در کارنیست. ستارگان همچون تیر ازجلوی چشم فضانورد می‌گذشتند. در داخل سفینه تلویزیونی بود که نقطه‌ای را نشان‌میداد و ارقامی هم پشت‌سرهم بروی صفحه می‌آورد. این نقطه‌همان سیاره ایکاروس بود و ارقام هم نشان میدادند که چند کیلومتر به‌سیاره ایکاروس ماند. دراین هنگام فضانورد گزارش داد که یك سنگ آسمانی به‌موشك نزدیك می‌شود مرکز کنترل گفت که: از سلاحهای خارجی استفاده کند فضانورد صبر کرد تا سنگ عظیم نزدیك‌تر شد. سپس با کشیدن یك‌اهرم ناگهان اشعه‌ای مافوق اشعه‌های دیگر از بیرون موشك خارج شد و سنگ آسمانی ناپدید شد. یااینکه آب شد. فضانورد نفسی به‌راحتی کشید و گفت: متشکرم، موفق شدم. روزبعد موشك هم‌چنان پیش میرفت تااینکه تلویزیون مخصوص که ایکاروس را نشان میداد ارقامی نوشت که این ارقام ۳۵۰ بود. فضانورد اطلاع داد که ۳۵۰ کیلومتر با سیاره ایکاروس فاصله دارد. مرکز کنترل گفت‌که: سفینه‌را ازموشك جدا سازد فضانورد دکمه‌ای را فشار داد و موشك که عقب او بود ناگهان جداشد حال سفینه پیروز به‌سوی مقصد پیش میرفت. سیاره ایکاروس‌مانندگوی‌عظیمی نمودار شد و بعد سفینه کیهان‌نورد وارد گوی عظیم شد. اینك سفینه کیهان‌نورد آماده فرود بود فضانورد گزارش داد: من آماده فرود هستم و مرکز کنترل‌هم اجازه فرود داد. سفینه‌کیهان‌نورد بآرامی برسطح ایکاروس نشست. فضانوردبیرون را نگاه میکردو خیلی‌میل‌داشت تازودتر بیرون بیاید او لباس مخصوص را بتن کرد و کلاه مخصوص فضانوردان راهم بەسر گذاشت. سپس در را باز کرد واز نردبان پائین رفت سپس گفت: وای خدای من اینجا مثل زمین است چه‌عالی. بعداز چیزهائی که می‌دید حرف زدکه ناگهان هیولای عظیمی از پشت‌سنگ بزرگی نمایان شد. فضانورد فریاد زد: کمك یك هیولا، هیولای بزرگ تخته سنگی را بلند کرد و آنرا به‌سوی سفینه انداخت و سفینه مانند کاغذ تا شد و ناگهان دودی از آن بلند شد و پس‌از آن سفینه منفجر شد فضانورد وحشت‌زده گفت: خدای‌من سفینه نابود شد: کمك.. کمك کنید.

هیولا این‌بار تخته سنگی هم بطرف فضانورد انداخت که اگر کمی فضانورد دیر کرده بود مغزش متلاشی میشد. او ناچار فرار کرد و در میان‌سنگها پنهان گشت و خیلی هم خسته شده بود مرکز کنترل وحشت‌زده می‌پرسید الان درچه وضعی هستی؟ سفینه چه شد؟ فضانورد هم جواب می‌داد:

بیائید مرا ببرید وگرنه من می‌میرم هیچ چیز نمی‌توانم‌بگویم وحشتناك‌است.

صدای هیولا شنیده می‌شد مرکز کنترل گفت: نگران نباش ما اکنون سفینه سریع‌السیری‌را به کمك‌می‌فرستیم. مدت ۸ ساعت که برای فضانورد ۸قرن بود. در بیابان بی‌آب‌وعلف‌سرگردان‌بود و زبانش از تشنگی مانند چرم شده‌بود. او بزمین افتاد و یارای‌بلند شدن‌نداشت. بازهم تحمل کرد و فردای آنروز او سفینه‌ای را دید که می‌خواهد بنشیند عجله کرد و به‌سوی سفینه دوید وفریاد زد: بیائید من اینجا هستم. ولی از گرسنگی‌و تشنگی صدایش‌بیرون‌نمی‌آمد. چون به‌سفینه رسید متوجه شد که سفینه برسطح ایکاروس نشسته‌است. دوفضانورد از داخل سفینه کمکی بیرون آمدند و فضانورد ناکام را باخود به سفینه‌بردند سپس موتور را روشن کردند و سفینه از سطح ایکاروس‌بلندشد وراهی‌آسمانها گشت و به‌سوی زمین رفت.

این هفته نوبت چاپ اسامی این عده از علاقمندانی است که باصفحه‌های هنر و کار بچه‌ها همکاری دارند.

از تهران:

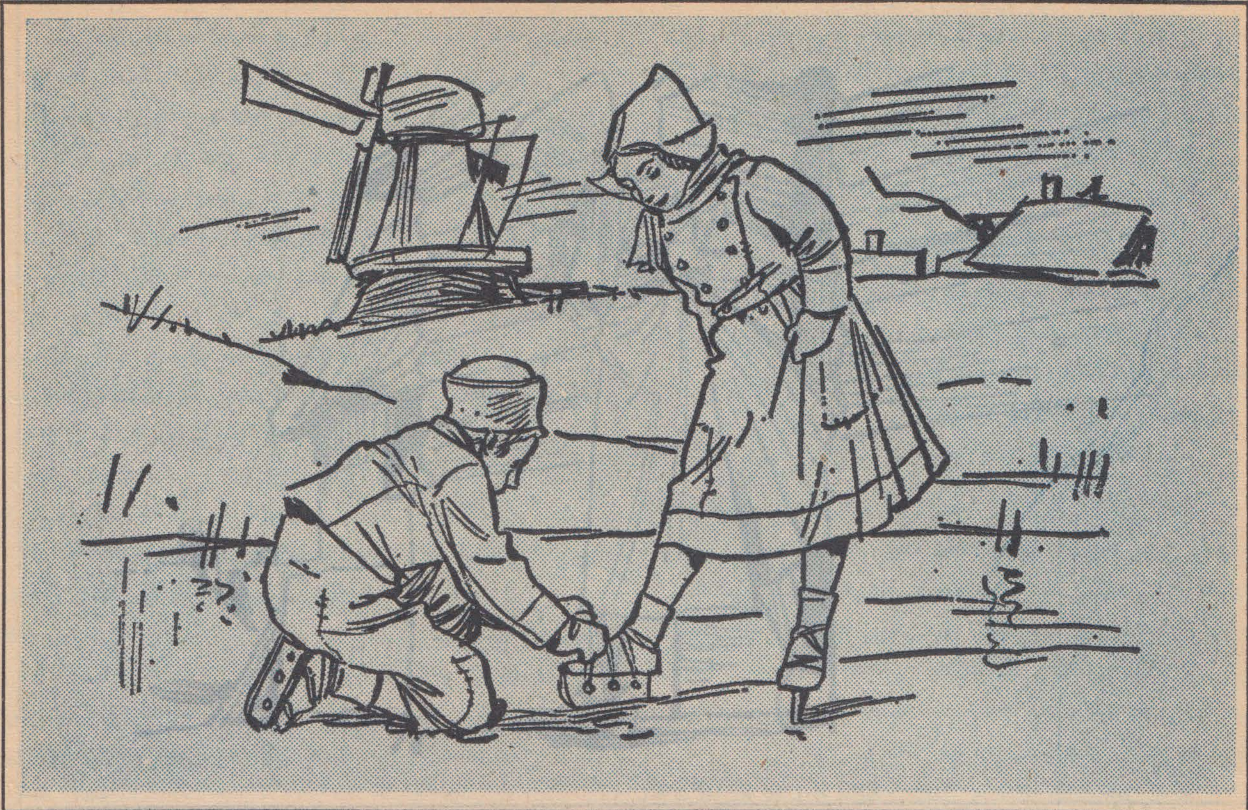
اعظم غلامی، احمد زمانیان، غلامحسن غلامی، فائزه حاج‌اکبر قمی، شراره صالح زاده، مهری شرفیان، شهریار زاهدی، وحید نیکخواه آزاد، احمد علیانی، شیرین وکیلی، فهیمه‌سماواتیان، حسین ثابت، انوشه میرهاشمی، نفیسه مرصوص، مریم دانش‌پژوه، ع- اسکندری، مهین‌دخت‌داودی، فرح مرصوص، هدایت کاظمی، عباسعلی ممقانی، علی وردی‌پناه، سیدمحمد حسینی، عباس‌دوامکار، حمید مصدق، وحید مهرپویان، یاسمن فرزامی، فرهاد محمدی، حسین حسینمردی، فیروزحاتمی، محمدرضا توکل، محسن نجیت، شهرام شاهین‌فر، محمدحاج‌مقامی، مهین ممقانی، مرتضی وکیلی، فایزه و فاطمه حاج‌اکبر قمی، نادیا ربیع‌راد، حسین ثابت، ناصر رضائی مزینانی، کامبیز عظیم زاده، مرتضی وکیلی، مهران ریاضی، داودترابی‌خالدی، علی کارخانه‌ای، کیومرث کریمی، رضا یوسف‌نیا، ویدا یوسف‌نیا، بهمن درگاهی، غلامرضا مهدی زاده، منیره پیله‌چیان، هرمز واحد، عباس منافی، فرزانه توسلی، محمد حسن‌نیك جو، سید ابراهیم امام زاده، سیدجمیله اتقیاء، علیرضا کاظمی وبهروز کاظمی.

از شهرستانها:

محمد قادری بردسیر کرمان، شعله رسالت کرمانشاه، عباس ذوالقدر شیراز، عبدالخالق مصدق گرگان، عباس قلندری شاهیندژ، محمدعلی موالی سردرود، منوچهرالیائی

«کفش نقره‌ای»





یك روز از روزها در کشور هلند ، در کنار کانالی که یخ بسته بود، و دریک صبح روشن و تابناك ، دو بچه درحالیکه زانویشان را بزمین زده بودند ، بهبستن کفشهای یخبازی بهپایشان مشغول بودند.

فصل زمستان بود و هنوز خورشید کاملابالا نیامدهبود. ولی بااینحال کشاورزان در حال رفت و آمد بودند آنها درحالیکه سبدشان را روی سرشان گذاشته بودند وبامهارت هرچه تمامتر از افتادن آن جلوگیری میکردند روی سطح مانند آینه کانال حرکت میکردند.

هانس و گرتل برینکر برای بستن کفشهای یخبازی دچار زحمت فراوان بودند و درحالیکه کوشش زیادی برای اینکار میکردند آه میکشیدند . آیا اصولا میشود اسم اینهارا گذاشت کفش ؟ هانس چهارتا تکه چوب را رنده کرده و درهریك از آنها سوراخهائی ایجاد کرده بود تا بندها را از آن سوراخها بگذراند و بهپاهایشان ببندد. این دوبچه بیآنکه در آرزوی کفشهای فلزی باشند، بهمین کفشهای چوبی دلخوش داشتند. آنها بیشترین استفاده را از این کفشها میکردند و درحالیکه بندهای چرمی دهاتی را میبستند انگشتانشان از سرما قرمز شده بود.

هانس زودتر از آن یکی بلند شد ودرحالیکهخواهرش را بهدنبال کردنش دعوت میکرد بانرمی و راحتی زیاد بوسط کانال رفت.

گرتل خواهر او نالهکنان گفت :

یکی از پاهایم خیلی درد میکند. آخرین دفعهای که باهم بهبازار رفتیم ، یکی از تسمهها پایم را زخمیکردهاست.

هانس باخوشروئی و مهربانی بهخواهرش گفت:

بند را کمی بالاتر ببر.

و درا ینحال باچابکی و لطف مخصوصی ، مثل کسیکه درحال رقصیدن باشد ، روی کانال مشغول رفتوآمد بود.

گرتل جواب داد:

نمیتوانم ، بندکفشم خیلی کوتاه است.

پسربچه سوتزنان خودش را بخواهرش رسانید و گفت: تقصیر این کفشها است که اندازه پایت نیست.باچنین کفشی که نمیشود یخبازی کرد. آیا یك جفت کفش مسی نداری ؟ شاید بهتر بود دمپائیهای چوبیت را میاوردی.

ــ آخر هانس ! توکه خوب میدانی بابا آنها را درآتش انداخت و موقعیکه متوجه شدیم ، نصف آنها سوخته بود. لااقل بااینها میتوانم روی یخ، یخبازی کنم. درصورتیکه بادمپائیهای چوبی ابدا چنین کاری ممکن نبود.

هانس بندی از جیبش بیرون آورد ودرحالیکهآواز میخواند شروع بهبستن بندکفش خواهرش کرد. خواهرش بازهم نالهکنان گفت:



داری پایم را درد میاوری.

هانس بابی‌حوصلگی گرهی را که خواهرش بسته‌بود بازکرد. اگر قطره‌های اشکی که روی صورت گرتل ظاهر شده بود توجهش را جلب نمیکرد شاید از پسربچه حرکت تندتر و خشن‌تری سر میزد. بنابراین باردیگر بامهربانی باو گفت:

گریه نکن، درستش میکنم. ما باید عجله کنیم، زیرا مادرمان بزودی بما احتیاج خواهد داشت.

هانس نگاه پرسشگری بدوروبر خود انداخت. نمیدانست باید چکار بکند و کوشش میکرد راه چاره‌ای پیدا کند. بالای سرش شاخه‌های درخت‌بیدی آویزان بود. درآسمان شکافهای آبی‌رنگی درمیان ابرهای خاکستری بوجود آمده بود و نورهای ارغوانی و طلائی در کنار این شکافها بچشم میخورد. واقعا او راه چاره‌ای پیدا نمیکرد ... بعد یکدفعه چشمهای هانس برقی زد. کلاهش را ازسربرداشت، قسمتی از پارچه برگردان آنرا پاره کرد و این پارچه را زیر بند کفش خواهرش قرارداد و درحالیکه سعی میکرد هرچه مهارت دارد درانگشتان از سرما بی‌حس شده‌اش جمع کند گفت:

حالا میتوانم کمی بندها را محکم بکنم بدون آنکه تو را زیاد ناراحت کرده باشم؟

گرتل لبهایش را گاز گرفت و درتمام مدتی که برادرش بند کفشش را گره میزد باکمال شجاعت مقاومت کرد و حتی یك کلمه هم برزبان نیاورد.

چند لحظه بعد، هردوبچه، خندان و شادان، دست در دست یکدیگر روی یخ حرکت میکردند و ابدا از اینکه یخ باندازه کافی محکم خواهد بود یانه، ترسی بدل راه نمیدادند. آخر همه در هلند میدانند که یخ در تمام مدت زمستان کلفت و محکم است. آفتاب درخشش خوبی داشت و آنها را دلشاد میکرد.

ناگهان هانس که به‌شوخیهای بی‌باکانه‌ای دست‌میزد، بعلت خوب نبودن کفشهایش باتمام قد روی یخ زمین خورد و باوضع خنده‌آوری لحظه‌ای پاهایش به‌هوا رفت.

گرتل زد بخنده و گفت:

اینهم برادرم که برای خوردن زمین یك بلیط خوشکل خرید! آنوقت به‌هانس که هنوز روی زمین دراز کشیده بود نزدیك شد و به‌مهربانی و دلسوزی گفت:

دردت گرفت، هانس؟... نه! می‌بینم که داری میخندی ... بسیار خوب، حالا اگر میتوانی مرا بگیر!..

دختربچه باشور و حرارت از آنجا دور شد. حالا دیگر سرما او را نمی‌لرزانید. گونه‌هایش قرمز شده بود و چشمهایش از شادی میدرخشید.

هانس هم از جایش پرید و بدنبال خواهرش روان گردید. گرفتن گرتل ابدا کار ساده و آسانی نبود، ولی

کفشهای دختربچه مثل کفشهای هانس باوضع نگران‌کننده‌ای به‌سرو صدا افتاده بود. دخترك که شجاع ولی بااحتیاط بود، یکدفعه عقب‌گردی کرد و خودش را به‌آغوش برادرش که حالا خیلی باو نزدیك شده بود انداخت. هانس فریادزد:

تو را گرفتم !

گرتل به‌آهنگی مکارانه گفت:

ابدا اینطور نیست !

و آنوقت سعی‌کرد خودش‌را ازدست‌برادرش‌آزادکند.

دراین موقع صدای کوتاه و روشنی از نزدیکی آنجا بلند شد که میگفت : هانس ! گرتل !...

هانس کمی وارفت و گفت :

مادر دارد ما را صدا میکند.

حالا کانال زیر نور خورشید میدرخشید. هوا پاك و عالی بود. به‌تعداد یخ‌بازها هم خیلی اضافه شده بود. برای بچه‌ها خیلی مشکل بود که به‌صدای مادرشان جواب‌بدهند. ولی آنها بچه‌های مهربان و خوش‌قلبی بودند و مادرشان‌را بیش از آن درانتظار نگذاشتند. بی‌آنکه برای باز کردن بندکفش بخود زحمتی بدهند ، کفشها را تکانی دادند و آنها هم خیلی راحت از پایشان افتادند.

هردو شانه‌بشانه بخانه برگشتند. هانس‌دربرابرخواهرش خیلی بلندتر بود. شانه‌هائی پهن ، موهائی طلائی و پرپشت داشت. معلوم بود که جوان نیرومندی خواهد شد.

گرتل دوازده سال و او پانزده سال داشت و او قوی و نیرومند بود و در چشمهایش صفا و پاکی و خوش‌قلبی خوانده میشد. گرتل لاغر و سبك بود. نور در رنگ آبی چشمش برقص میآمد و گونه‌هایش همچون گلهائی که در برابر نسیم قرار گرفته باشد رنگ‌برنگ میشد.

خانه آنها زیاد دور نبود. همینکه به‌کانال پشت‌کردند آنرا در برابر خود دیدند. مادرشان در آستانه در خانه ایستاده بود. مانند همه هلندیها کلاه سفیدی برسر داشت. لباس او هم از یك ژاکت و یك دامن کوتاه تشکیل میشد. حتی اگر خانه آنها در فاصله یك کیلومتری هم قرار داشت دیدن آن مشکل نبود. در سرزمینهای صاف بدون زحمت میشود چیزها را از دور دید ! مثلا از راه دور یك مرغ‌را میتوان بهمان راحتی دید که یك آسیای بادی را.

اگر سدها و کناره‌های بلند کانال‌ها در هلند وجود نداشت، ممکن بود یکنفر در وسط این کشور بایستد و همه بتوانند او را ببینند.

هیچکس بهتر از خانم برینکر و بچه‌هایش ، سدهای هلند را نمیشناخت : این سدها منظره دیدنی هرروزی آنهابود.

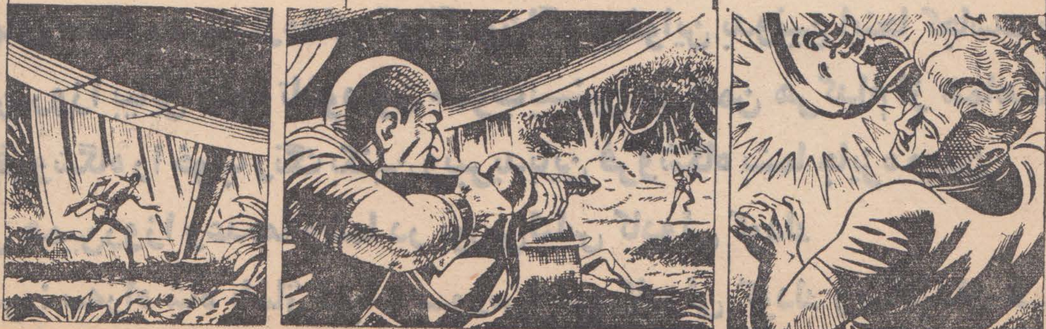
پایان فصل

خلبان

این داستان را بترتیب شماره بخوانید.







بی باک

((۹۰))



۱۲- در این میان در اطاق فرماندهی کشتی ساندرا و کرال
غلبان ناراحتند و نمیدانند که نتیجه جنگ در آن پائین چه خواهد بود



۱۱- عاقبت بسختی روی پا بلند میشود و مانند
اشخاص گیج خود را بکشتی میکشاند .



۱۰- جان درست نمیداند که چه بسرش آمده است ،
بنظرش اینطور میآید که هزار زنگ در گوشش صدا میکند ...
وقتی که ..



۱۶- ناگهان شخص سومی را در اطاق
می بیند که کنار کار گذشته است .
؟؟



۱۵- آن دو نفر که در کشتی ایکس هستند
هیچ انتظار کسی را ندارند و وقتی .



۱۴- من بهتر دوست داشتم
که با آنها بودم و جنگ میکردم .
۱۳- آه . چه الکنه که بسر سالم بکشتی برگردند .
من از این حمله های شبانه بیزارم .



۲۰- آه ! گفتم هرچه میگویم بکن
پس بگیر .



۱۹- سعی نکن شناسائی من کنی ، فقط هرچه دستور میدهم انجام بده !
یک حرکت خطا بکنی نابود میشوی ، حالا کشتی را روشن کن و بلندش کن !
خوب .



۱۸- تو کی هستی ؟
۱۷- ساندرا و کرال گیج و مات بصورت مشخص
دارز شت آن شرور خیره میشوند :



صاحب‌کیهان : دکتر مصطفی مصباح‌زاده
مدیرکیهان : عبدالرحمن فرامرزی
صاحب امتیازکیهان بچه‌ها: جعفربدیعی
مدیر کیهان بچه‌ها : عباس یمینی‌شریف
نشانی خیابان فردوسی کوچه اتابك
تلفن ۳۱.۲۵۱ فرعی ۶۵
سال پانزدهم ـ شماره ۷۲۶
چاپ کیهان ـ بها ۵ ریال

آقای سیروس درخشانی ـ مرند ـ

از اینکه زحمت کشیده و خبرهائی برایمان فرستاده‌اید متشکریم ولی خوب است بدانید که :

مجله کیهان بچه‌ها خبرنگاربطور مستقل ندارد بلکه خبرهای مربوط به‌این مجله باهمکاری خبرنگاران روزنامه کیهان تهیه‌میشود، شما که مایل بهمکاری باما هستید خوب است با نماینده روزنامه کیهان در شهر خودتان تماس بگیرید و درصورتیکه ایشان موافقت کردند از طریق ایشان خبرهای‌جالب تهیه کنید و بفرستید البته‌باید بدانید که اگر خبر دیر بدست ما برسد نخواهیم توانست آنرا چاپ کنیم.

دوستداران مجله در هرجا که باشند میتوانند مستقیما خودشان و یا بوسیله نمایندگان روزنامه کیهان عکس‌خودرا **بفرستند** و ماهم بنوبت چاپ خواهیم کرد.

دوشیزه مرضیه میرگذار لنگرودی ـ

از چاپ مجدد داستان هائی که قبلا چاپ‌کرده‌ایم معذوریم ، شما میتوانید همانطور که قبلا مجله‌های قدیمی را میخواستید بازهم گاهی‌از مابخواهید تا برایتان بفرستیم.

آقای بهرام شاهی ـ تهران ـ

باانتشارشماره ۷۱۹ ، کیهان بچه‌هاواردپانزدهمین سال خدمت‌مطبوعاتی خود شد ، امیدواریم در این سال مثل سالهای قبل بتوانیم رضایت هرچه بیشتر خوانندگان و علاقمندان عزیز را فراهم کنیم.

آقای فتح‌اله علیمرادی ـ بندردیلم ـ

کتاب اتللواز نوشته‌های نویسنده بزرگ انگلیس شکسپیر میباشد.

ترشکوا اولین زن فضانورد بود که در ماه ژوئن ۱۹۶۳ درحدودهشت سال پیش زمین را درمدت ۷۱ ساعت و ۹۰ ثانیه دور زد.

بنادر شمالی ایران عبارتند از :

بندرپهلوی ، بندرشاه، بندرگز ، بندر آستارا، بندر نوشهر، بندر رامسر و بندر بابلسر.

بنادر جنوبی ایران عبارتند از :

بندر خرمشهر ، بندرعباس ، بندرجاسك ، بندر چاه‌بهارو بندربوشهر

آقای ... افلاکی ـ شاهی ـ

در آینده‌نزدیکی مسابقه های جالبی‌برای‌دوستداران عزیز ترتیب خواهیم داد.

نشانی کیهان بچه‌ها : تهران ـ خیابان فردوسی‌ـ روزنامه کیهان میباشد.

آقای احمد رضا نظریان‌ـ رفسنجان ـ

از شما بخاطر کارت زیبائی که فرستاده بودید متشکریم و آرزوی‌موفقیت فراوان برایتان داریم.

آقای عزت‌اله صولتی ـ پره‌سرطوالش ـ

مجله محبوبتان را از نمایندگی‌روزنامه کیهان در شهر خودتان تهیه کنید ، متشکریم.

آقای محمدتقی سرای‌لو ـ مینودشت ـ

اگر در موقع مطالعه و حفظ کردن مطالب درسی دقت و کوشش بیشتری بکنید حتمانتیجه‌دلخواهتان را خواهید گرفت، سعی کنید موقعی که میخواهید درس بخوانید بهیچ کار دیگری فکر نکنید و فقط تمام فکرتان درباره درس مربوطه متمرکز کنید.

آقای محمد برادران شاهرودی ـ مشهد ـ

داستان خلبان بی‌باك بازهم ادامه دارد و تقریبا به نصف رسیده است.

آقای محمد رضا بای ـ رامیان ـ

بازهم از نقاشی های خود برای ما بفرستید ، متشکر خواهیم شد.

دوشیزه مهرنوش صنیعی آبادان و آقای غلامحسین گل‌پرور تهران ـ

عکس دوستداران با رعایت نوبت در مجله چاپ میشود ، موفق باشد.

آقای محمد حسن طالب ـ تهران ـ

در مورد سؤال شما راجع به‌برق باید بگوئیم‌که نظر شما و همفکران شما صحیح بوده است ـ وجود الکتریسیته در طبیعت‌کشف شده ـ الکتریسیته اختراع نشده . فقط میتوان گفت که وسائل‌تولید الکتریسیته اختراع شده است.

مجله های کسری شما موجود است‌وشما میتوانید بوسیله پست ویا مراجعه بدفتر کیهان بچه‌ها آنهارا دریافت دارید.

دوشیزه شهناز دهقان ـ آبادان ـ

از همکاری‌شمامتشکریم.

دوستداران کیهان‌بچه‌ها



رهابنیل زاده مژگان باقری از مسجد سلیمان



پولاد صوفی زاده از شاه پسند و **عبدالخالق مصدق از گرگان**



محمود اشعل و [illegible]رضا شلمزاری از اهواز



حسن عباسعلی طاهر و محمد حسن بهروزیان از دزفول



مهرنوش صنیعی ازآبادان وهمایون صدری از مشهد


حقیقت اینستکه ، من‌چیزی نمی‌بینم ... اما اگر هم کسی باشد اورا نخواهم‌دید.
می‌بینی ، اینجا هیچکس نیست !


آی !
بوف !

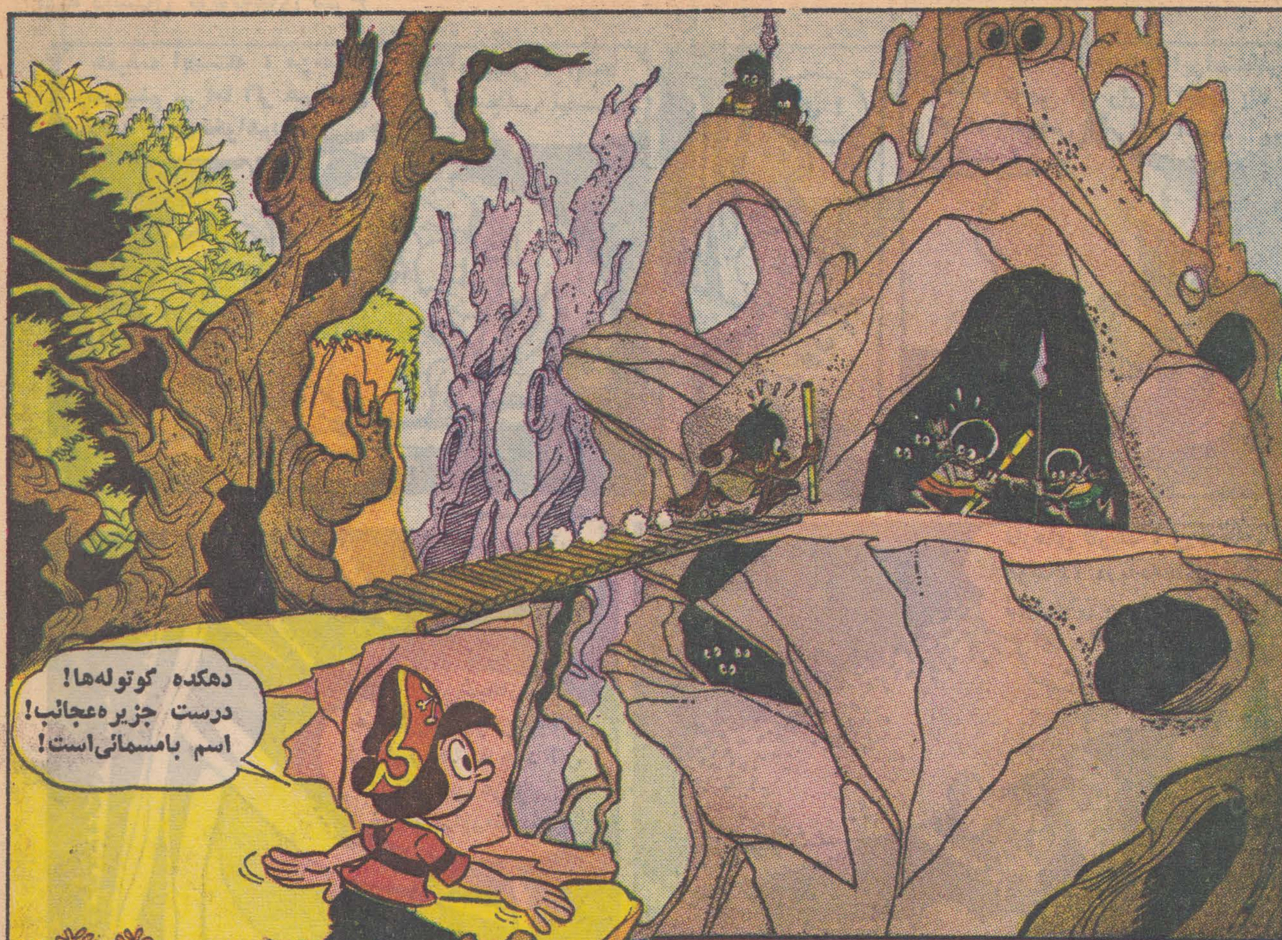

پسرعمو ، استخوانهایم چیزی احساس می‌کنند !
اوه ! این‌است‌کلید راز ! اینجا یك پرتگاه است.


در طول این مدت ...
این‌شیطان مرامثل یك‌کرم‌درپنجه‌هایش گرفتارکرده. باوجود این تاریکی من هرگز نمی‌توانم‌اورابه‌بینم


غارهای تاریك ، ورطه‌های هولناك، دریاچه‌های زیرزمینی ... مثل اینکه این راه ، راه جهنم است.


اوه ! بالاخره کمی روشنائی !


آه ! مثلا ...
کاپیتان ! کاپیتان ! اوه چقدر خوشحالم‌که صحیح و سالم هستی !


دهکده کوتوله‌ها!
درست جزیره‌عجائب!
اسم بامسمائی است!


یك بوآ !!!


آیا همان است که عقبش می‌گردیم ؟
زودبازش کن!
کاپیتان !
یك چلیك!


لوله آب‌پاشی جاندار ،
کاپیتان را ول میکنی یانه؟!


دوست‌من ، مثل اینکه‌خیلی ازحرفهای
من خوشت نیامده ! چه بهتر !
منهم همین را میخواستم !


درست! سرت را بچرخان
و همینطور بدنبال من‌بیا!
س‌س‌س‌س‌س‌س!


اگر وقت داشتیم ، خوب می‌توانستیم روی
این سرسره‌بازی کنیم. حالا من قسمت
خودم را بازی کنم ....




آمد اینجا !
درست توی تله!


بقیه‌اش هم برای بچه‌ها
و برای سربازان ، نوك
فولادی، واقعا تو نبوغ
مخصوصی درکارهاداری.
۱۳







دراین مدت چه بسر وانتم‌پوپ آمده ؟ کوتوله‌ها او را زندانی کردند. اما او زیاد از این وضع ناراحت نشده.







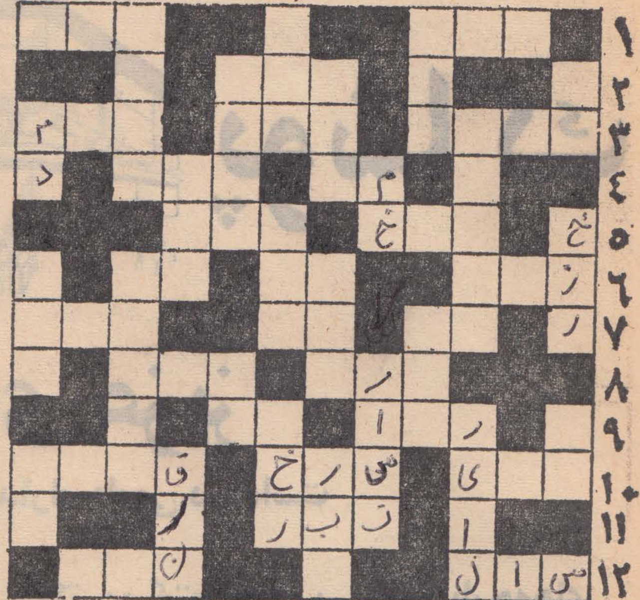


((بقیه دارد))

جدول حل کنید

شرح جدول شماره ۱





افقی :

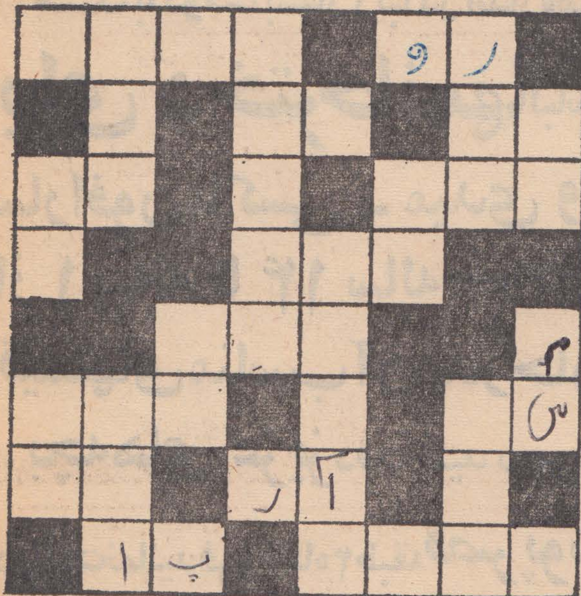
۱ ـ درك گردن ـ از مصالح‌ولوازم ساختمانـــی است. ۲ ـ روغن‌دار . ۳ ـ باآن‌می‌نویسید‌ـ‌ضمیر منفصل فاعلـــی برای دوم شخص جمع ـ باغ بهشت. ۴ـ‌ماده کشنده ـ وقتی است کـــه خورشید بالا آمده‌است. ۵ـ این‌خط دونقطه از محیط دائره را بهم وصل‌می‌کند ـ این حیوان گربه‌سان‌را برای شکار تربیت می‌کردند. ۶ ـ پدر رستم ـ حرف عطف‌واختیار ـ علامت نفی است. ۷ـ فضا ـ مخفف اگر ـ نیك. ۸ـ دانش آموز خوب می‌خواند ـ هم بمعنی توان است و هم یك‌اسباب‌ورزش است. ۹ـ بهره‌خواری‌ـ مایه زندگی است . ۱۰ ـ راه‌عبور غذا از دهان به‌معده ـ رنگ پائین پرچم ایران ـ یکـی از‌رنگهاست. ۱۱ ـ هم یك وسیله جنگی است و هم برای شکستن‌چوب بکار می‌رود. ۱۲ ـ دوازده ماه است ـ از آرد بعضی ازغله‌هادرست می‌کنند.

عمودی :

۱ ـ اندك ـ بزرگترین دریاچه‌دنیاست ـ نفس. ۳ ـ این‌کشتی فضائی به‌ماه رفت ـ واحد پـول‌ایران . ۴ ـ شکوه و عظمت ـ فرهنگ و عادت و رسم. ۵ ـ مرکز فرماندهی بدن آنجاست ـ مستقیم . ۶ ـ عضو حس‌بینائی‌است ـ گل‌خوشبوی‌تابستان است‌ـ بهره. ۷ ـ باحرارت ـ دوست‌ورفیق ـ پایان . ۸ ـ حصار قلعه یا شهر ـ وقتی درجه حرارت‌بدن از حد معمول‌بالا رود میگویند ۹ ـ سنگینی ـ صدسـال‌است . ۱۰ ـ صـدا ـ خبرهـا ۱۲ ـ بالا آمدن آب دریا ـ بادی که از مشرق می‌وزد ـ طلا.

شرح جدول شماره ۲





افقی :

۱ ـ صورت و گونـه ـ حالت آسایش و در اینوقت حواس از کارمی‌افتند. ۲ـ علامت ندا است ـ تازه. ۳ـ محبت و بمعنی خورشید هـم‌هست ـ او. ۴ ـ تعلیم‌دادن و آموختن و بمعنی تذکار هم‌هست. ۵ ـ نیستی . ۶ـ بعضی از چارپایان دارنـد ـ الکتریسیته . ۷ ـ صدمتـر مربع است ـ جهت. ۸ ـ پستی و سرازیری ـ بااین‌عضو بدن راه می‌روید.

عمودی :

۱ ـ ضمیر متصـل اول‌شخص برای ماضی نقلـی ـ فلز سرخ رنگی است ـ عضواصلی دستگـــاه تنفس ـ از حبوبات است . ۳ ـ شهری‌نزدیك تهران. ۴ـ خورشید. ۵ ـ جویدن و فرودادن‌ماده غذائی . ۶ ـ آشامیدنی گوارائی است. ۷ ـ حیوان‌زیبائی که در دشت و صحرا زندگی می‌کند ـ بسیار بلندو کافی . ۸ ـ وقتی گرما به‌بیند آب میشود ـ پرنـده‌زیبائی است که در آب شنا

حل جدولهای شماره پیش

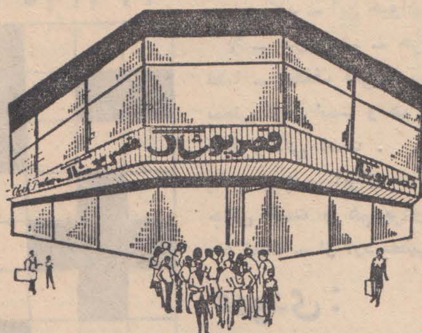
حل جدول شماره ۱ ـ افقی : ۱ ـ نظامی ـ خوار. ۲ـ مالر ـ خس. ۳ ـ وارون ـ رواق. ۴ ـ برومند ـ شمد. ۵ ـ شرط ـ عاج ـ جنب. ۶ ـ ها ـ پرگار. ۷ ـ دهدار ـ را. ۸ ـ باد ـ قوس ـ تکه. ۹ ـ شرر ـ جاندار . ۱۰ ـ ادیب ـ گسستن. ۱۱ ـ دی ـ رو ـ با. ۱۲ـ کاسه ـ منابع.

عمودی : ۱ ـ دو ـ شهد ـ شاد. ۲ ـ راهبر ـ یك. ۳ ـ رابط ـ دارا. ۴ ـ ور ـ داد ـ درس. ۵ ـ ممنوع ـ جیوه. ۶ـ یا ـ مام ـ قاب. ۷ ـ رنج ـ چون ـ بم. ۸ ـ خلود ـ سدگان. ۹ ـ ورا ـ جرح ـ آس. ۱۰ـ قشنگ ـ ترس. ۱۱ ـ رخ ـ مبارك. ۱۲ ـ سرد ـ راه ـ نو.

حل جدول شماره ۲ ـ افقی: ۱ ـ من ـ سال . ۲ـ دو. ۳ ـ دست ـ بم . ۴ـ روایت. ۵ ـ مداوم . ۶ ـ ما ـ مدد. ۷ ـ ره . ۸ ـ درس ـ سد. **عمودی :** ۱ ـ قند ـ موجد. ۲ ـ سود. ۳ ـ مدت ـ آماس. ۴ ـ نو ـ روا. ۵ ـ بوم ـ رس. ۶ ـ سرما ـ مهد. ۷ ـ یاد. ۸ ـ لکنت ـ دشت.

مژده

قصر پوشاک



به بچه‌های عزیز

قصر پوشاک برای عید نوروز شما تدارک جامعی دیده است

برای آقا پسرها – شیکترین کت و شلوار پسرانه از پارچه‌های قشنگ با دوخت بسیار زیبا در اندازه‌های مختلف طبق مدلهای ۱۹۷۱ دوخته است

برای دخترخانمها لباسهای دوخته بسیار زیبا – **تونیک شلوار سارافون ماکسی – میدی و مینی – پیراهنهای بسیار زیبای دخترانه از ۱ ساله تا ۱۴ ساله** چشم‌های شمارا غرق در شادی مینماید مخصوصاً **قیمتهای مناسب آن پدرجان و مامان** را بی‌نهایت خوشحال خواهد کرد

بچه‌های عزیز دقت کنید در موقع خرید حتماً جایزه خود را از **میترا** دریافت نمائید فروشگاه ۳ طبقه **قصر پوشاک** مال شما و در خدمت شما بچه‌های عزیز که بهترین را انتخاب میکنید.

بامید دیدار شماها (میترا)

قصر پوشاک خیابان فردوسی جنب فروشگاه فردوسی

تلفن ۳۱۹۸۹۹

کلاه کاغذی

هیچکس تاریخ این کلاه کاغذی مربع شکل را نمی‌داند . ولی این کلاه در بعضی از قدیمی‌ترین تابلوهای نقاشی و یاتصویرهای مربوط به‌اولین افراد اهل مطبوعات که بهنگام کار برسرداشته‌اند ، بچشم می‌خورد. اهل مطبوعات به‌دسته‌ای از افراد گفته‌میشود که بکار تهیه مقاله‌ها و نوشته‌ها ،چاپ، و انتشار روزنامه‌ها و مجلات‌و نوشته‌های گوناگون مشغول باشند.

درست کردن این کلاه یك کمی‌مشکل است، ولی اگر شما ازاین دستورهـا قدم‌بقدم پیروی کنید، می‌توانید یـاد بگیرید که چطـور آن را بسازیـد. شکل‌های نقاشی شده که در زیـر می‌بینید با کاغذ معمولـی نشان داده شده‌اند، زیرا ساختن کلاه باآنها آسانتر است، ولی چیز معمولی برای ساختن‌این کلاه ، همان کاغذ روزنامه است ، و پیدا کردن آن در خانه کار مشکلی نیست.

و حالا برای آنکه شروع بکار کنید باید شماره‌ها را بترتیب و پشت سرهم دنبال کنید و دستورهائی را کـه در هرشماره داده شده است کاملا بدقت‌انجام دهید :



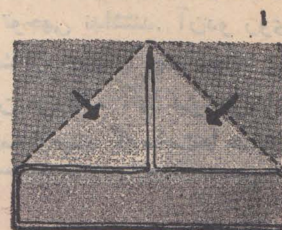
۱ ـ یك ورق کامل روزنامه را که خودش از وسط تا دارد روی یك‌میز طوری بگذارید که دولبه ورق که ازهم باز می‌شود ، بطرف شما باشد. دوگوشه روزنامه را از قسمتی که تا داشته است تا کنید ، بطوریکه در وسط روزنامه بهم برسند . (اگر نیم‌سانتیمتر فاصله بین دو ضلع یالبه گوشه‌هائی که بهم میرسند، وجود داشته باشد ، بهتر است.)

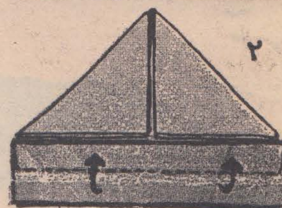
۲ ـ قسمت پائین نیـم‌ورق روئـی روزنامه را طوری تا کنید تا با قاعده مثلثی که قبلا درست کرده بـودید ، در حدود سه‌سانتیمتر ونیم فاصله داشته باشد.(البته این دستور درباره روزنامـه های خودمان یعنی کیهان باندازه است و اگر لبه کاغذ را کاملاً به‌قاعده مثلث برسانید اندازه‌های تا کردن و درست کردن کـلاه غلـط میشود و جـور درنمی‌آید.)

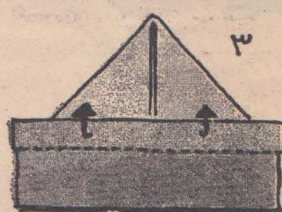
۳ ـ حالا همان ورق‌روئی روزنامه‌را که لبه‌اش را با فاصله گفته شده تاقاعده مثلث تاکرده بودید ، دوباره از خط تا شدنش برگردانید و بازهم تا کنید. ولی ورق زیری روزنامه را دست نزنید و بگذارید همانطور تا نخورده باقی‌بماند.

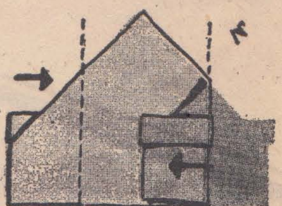
۴ ـ روزنامه را تماما برگـردانید بطوریکه قسمت زیری آن حالا در رو قرار گرفته باشد ، و آنگاه دوطرف آنرا بطرف داخل تا کنید ، طوری‌که‌لبه‌های دوطرف تا شده ، در وسط بهم برسند.

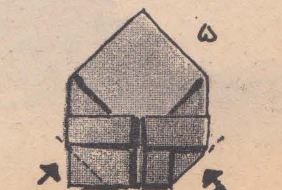
صفحه ۲۶ را بخوانید







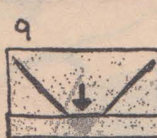


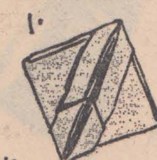
















«حوادثی برروی آب» و

ماجرای گنج خطرناک

ژانت همانطور که باحسرت و آرزو آهی می‌کشید گفت : چه خوب بود ماجرائی روی میداد. این زندگـی یکنواخت دارد خسته‌کننده میشود .

آلیسن خواهر ژانت که ۱۱ سالش بود ودوسال از ژانت بزرگتر بود گفت : چه‌جور ماجرائی ؟ ژانت کتابش را بست و دوباره آهی کشیدو گفت : خودت میدانی‌ماجرائی که کمی تکان دهنده‌باشد، ناگهانی وجالب باشد.

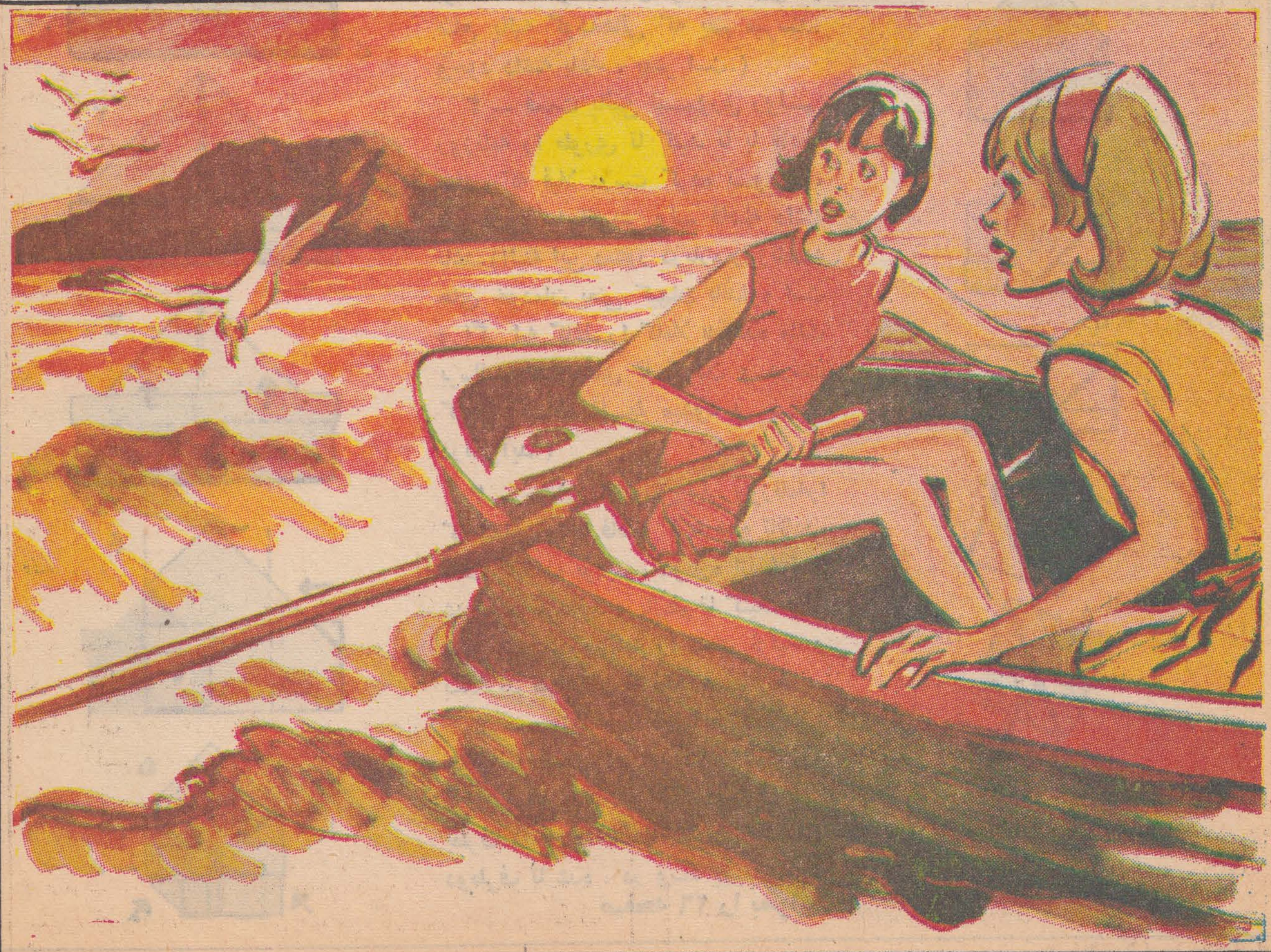
آلیسن باکنایه گفت : مثلا دختر شاه‌پریان یاپهلوانان میز گرد را بازره‌فولادی و پرزرق‌و برق ببینی ؟! یااینکه گنج گمشده‌ای پیداکنی ؟

ژانت زیرلب غرغرکنان گفت : تو شوخی‌ات گرفته است ولی روزها اینجا درکنار دریا خیلی معمولی و عادی می‌گذرد. من دوست دارم یك جور و یك‌نواخت نباشد.

آلیسن ــ ولی من نمی‌دانم که میخواهم دراین زندگی عادی و راحت تغییری داده شود یانه بهرحال من میخواهم اکنون کمی استراحت بکنم. او آنگاه ، تخته‌های پارو را بداخل قایق‌کشید ، آنها را ازجای خود خارج ساخت وکف قایق‌گذارد. و چند لحظه چشمان خود را بهم گذاشت.

این دو دختر درکرانه دریا نزدیك بندر دون‌سی‌زندگی می‌کردند. پدرشان رئیس بندر بود. آندو معمولا با قایق‌روی دریا گردش می‌کردند. آنها ساعت‌ها برسطح آرام آب‌دریا در اطراف بندر پارو می‌زدند. گذشته ازاین دو دخترشناگران ماهری نیز بودند.

حالا دراین غروب خفه وگرفته تابستانی ، بچه‌ها برای یك لحظه داخل قایق باستراحت پرداختند و قایق را روی آبهای آرام دریا بحال خود رها کردند. آنها هرگز فکر نمی‌کردند که این کار چه خطرهائی ممکن است داشته‌باشد. در حقیقت اگر آنها این کار را صبح وقتی که آفتاب باهمه گرمی و قدرت بسطح آب می‌تابید انجام می‌دادند هیچ‌خطری هم وجود نمی‌داشت. اما حالا که آفتاب دارد غروب‌می کند... ولی بچه‌ها باین چیزها توجهی نداشتند. آن‌دو روی قایق سرگردان لم دادند و چشمان خود را چند لحظه‌ای بستند. همانطورکه خورشید پائین می‌رفت، آنها نیز چرتشان برد. هوا گرم و صاف بود و تصور میشد که ساعت‌ها همچنان‌آرام



بماند. اما آنها جزرومد دریا را از یاد برده بودند ! برای چه مدت بچه‌ها چرتشان برده بود ، برخودشان هم معلوم‌نشد. اما وقتی هشیار شدند ، همه‌چیز مبهم و تاریك بود. ساحل، آنجا که بچه‌ها از آنجا روانه دریا شده بودند خیلی دور و تقریبا در تاریکی محو شده بود.

ژانت باآهنگی‌که پراز اعلام خطر بود جیغی کشید و گفت : «آلیسن !»

آلیسن : اوه پروردگار من ! ما خیلی از ساحل دور شده‌ایم. مسافت زیادی را باید پارو بزنم.

ژانت : من‌هم کمك می‌کنم.

هرکدام از دو دختر یك پارو برداشتند و در جای خود سوار کردند و باتمام زور و توانائی خود آنرا عقب و جلو کشیدند. اما تلاش آنها بیهوده بود ، درحالت‌ومحل قایق تغییری پیدا نمیشد. ساحلی‌که بچه‌ها میخواستند بدان برسند دورتر و دورتر میشد. آلیسن کمی فکر کرد وگفت: این جریان مد است ، که بدون شك ما را بوسط دریاخواهد برد ! ژانت‌که سعی میکرد ترس و نگرانی خود را مخفی نگهدارد گفت : پس ما چه می‌توانیم بکنیم ؟

ــ آلیسن : اگر بتوانیم ، در جهت جریان آب پاروبزنیم. آنها این کار را کردند ولی سودی نبردند. جریان آب‌دور می‌چرخید و بچه‌ها نمی‌توانستند از پس آن برآیند.

ژانت امیدوارانه گفت : پدر وقتی بفهمد که مانیستیم بدنبال ما خواهد آمد و ما را نجات می‌دهد.

آلیسن ــ ولی اگر بداند که ما کجا هستیم. ما به مادر هم نگفتیم که کجا می‌رویم ، حتی باو نگفتیم که قایق‌را برداشته‌ایم.

آلیسن که باطراف نگاه میکرد گفت : ولی ما باید یك‌کاری بکنیم !

منظره درحالی‌که خورشید درافق‌دورپنهان میشد بسیار عالی و زیبا بود ولی دخترها درحالتی نبودند که بتوانند ازاین منظره جالب لذت ببرند. خانه آنهادرفاصله۳کیلومتری یا بیشتر قرار داشت و بالاوپائین آمدن آب هم قوی بود و نمی‌گذاشت که به‌بندر نزدیك شوند.

کمی‌دورتر در سمت راست آنها ساحل درخت‌زار جزیره موش‌ها قرار داشت که همانطور که از اسمش پیداست ، جای جالبی برای گردش و پیك‌نیك نبود. مردم می‌گفتند که آنجا فقط برای زندگی کردن موشها خوب است. در زمانهای‌خیلی پیش، قلعه‌ای درآن‌جا بوده که براثر گذشت زمان درهم فروریخته بود ودر خرابه‌های آن هیچکس زندگی نمی‌کرد. در هرحال موش‌هائی را که مردم درآن‌جا دیده‌اند از نوع موش آبی است و کاملا بی‌آزار هستند.

آلیسن ، مصمم گفت: ما باید به‌جزیره موشها برویم.

ژانت ، اوه ، چرا ؟

آلیسن ــ بهتر از آن است‌که سرگردان بوسط دریا برویم و احیانا از فرانسه سردربیاوریم ! حالا بهتر است‌که جلوی قایق‌به‌نشینی و مرا راهنمائی کنی. ما قایق را بطرف کرانه‌شنی که کنار بوته‌زارها قرار دارد می‌بریم. می‌بینی کجا را می‌گویم ؟

ژانت : بله ، فهمیدم کجا را می‌گوئی . در همین‌جهت پاروبزن و پیش برو. حالا کمی براست ... خوبه، حالاکمی به‌چپ! آلیسن باهمه قدرت پارو میزد و قایق را همانطورکه ژانت راهنمائی میکرد بجلو می‌برد. سرانجام جلوی قایق باکف‌شنی آب‌های کم‌عمق برخورد کرد و قایق ناگهان ایستاد. دراثر حرکت قایق پشت آلیسن محکم به‌تخته قایق خورد ولی موقع طوری نبودکه دخترك بتواند درد پشت خود را بروزدهد لحظه‌ای‌بعد بچه‌ها قایق‌را به‌داخل آب‌های کم‌عمق کشیدند و بطرف کرانه جزیره بردند. آنگاه ، آلیسن مانند یك دریانورد کار کشته گفت : بهتر است قایق‌راببندیم تا جریان آب دوباره آنرا بوسط دریا نبرد. او آنگاه‌سرطناب قایق را کشید و آنرا محکم به‌ریشه درخت کهنسالی بست و گره زد. آلیسن درحالیکه لرزشی درصدایش احساس‌میشد گفت : خوب ، حالا چه بکنیم ؟ هوا لحظه‌به‌لحظه تاریك‌تر میشد. آلیسن ادامه داد و گفت : برویم روی بلندترین نقطه جزیره و درآنجا دست تکان بدهیم و بافریاد کمك بخواهیم شاید نظر کسی بسوی‌ما جلب‌بشود.ژانت : اگرکبریت داشتیم، می‌توانستیم آتشی روشن کنیم ونظر مردم را بطرف خودجلب بنمائیم. آلیسن، ولی‌حالاکه کبریت‌نداریم.پس‌تاهواتاریك‌ترنشده عجله‌کن. لباسهائی که بچه‌هابرای یك رو زتابستانی وگردش در روی آبهای آرام دریا به‌تن داشتند مناسب شب نبود، بخصوص که لباسشان خیس هم شده بود. حالادیگربچه‌هاکمی سردشان بود. بهرحال آلیسن باسرعت هرچه بیشتر جلو افتاد و از میان ریشه‌ها و شاخ‌وبرگ درختان که بابی‌نظمی درهم رفته بودند بسختی راهی باز می‌کرد و پیش می‌رفت. اصلا راهی وجود نداشت آنها می‌بایستی باکنار زدن شاخ‌وبرگها و ریشه‌های درخت راهی برای خود پیدا کنند. انبوه شاخ و برگ حتی اجازه نمی‌داد که کمترین نوری از آسمان به‌زمین برسد.

ژانت همانطور که کورمال ، کورمال بدنبال خواهرش بجلو می‌رفت گفت : خداکند هرچه زودتر کسی ما را پیدا کند ! آلیسن کنایه‌دار جواب داد : ولی تو خودت ماجرا خواستی ، این هم ماجرا ، بگو ببینم دوست داری !؟ ژانت دیگر جوابی نداد. آنها از روی بلندی تپه‌ای شکل بالارفتند. آلیسن میخواست این کار را بکند زیرا پائین هم‌سطح‌دریا، بوته‌ها و درخت‌زارها مانع از آن میشدند که کسی‌در بندر آنها را ببینند.

پس از چند لحظه ، بچه‌ها به‌بلندی رسیدند. مثل‌این بودکه تخته‌سنگ‌هائی ازمیان شن‌ها سر درآورده بودند . آلیسن گفت : ما به‌خرابه‌های قلعه رسیده‌ایم، اگر فقط‌بتوانیم به‌بلندترین نقطه آن بالا برویم !

پای ژانت به‌چیزی خورد ، شیئی را به‌جلو پرت کرد، آن چیز به‌سنگ خورد و صدای جرنگی تولید شد. ژانت جلو رفت ، خم شد و آن چیز را برداشت و کمی بعدباتعجب گفت : این یك قاشق است ؟ آلیسن : چه گفتی !؟

صفحه ۲۸ را بخوانید

بقیه از صفحه ۲۳

۵ ــ گوشه‌های لبه زیری را تا کنید و تشکیل مثلث های کوچکی بدهید.

۶ ــ همان قسمت پائینی را که مثلث‌های کوچك دارد، بطرف بالا تا کنید.

۷ ــ نصف قسمتی را که در شماره شش ، تاکرده بودید ، لبه‌اش را بپائین تاکنید و آن را در پشت «نوار» تشکیل شده تو بگذارید.

۸ ــ دوباره کاغذ را بآنطرف برگردانید و نوك آنرا از محل نقطه‌چین که در شکل می‌بینید ، بپائین تا کنید تا بپائین لبه کاغذ برساند.

۹ ــ ونوك آنرا در لای نوار تشکیل شده تو بگذارید.

۱۰ــ حالا کلاه‌را باز کنید و گوشه‌های زیری کلاه را در وسط بهم نزدیك کنید، تشکیل یك‌مربع مسطح رابدهید.

۱۱ ــ گوشه‌های بهم نزدیك شده‌را بطرف وسط تاکنید ، وبعد آنها را در زیرنوار تو بگذارید.

۱۲ ــ گوشه‌های بالا وپائین‌را طوری تا کنید که در وسط بهم برسند . حالا کلاه آماده‌است تاکاملاباز وبرسر گذاشته شود. تذکر: اگرموفق بساختن کلاه‌بطور درست نشدید ، یکبار دیگر با حوصله و دقت شکلها را خوب ببینید ، و دستورها را بخوانید و دنبال کنید ، حتما موفق می‌شوید. پایان

دوستداران کیهان‌بچه‌ها


غلامحسین خادمعلی‌زاده از دزفول و پروین طباطبائی از تهران


فخرالدین میر خلیف ... و محمد علی مدالی از تبریز


مهتاب ،میترا بلوری از شوش


نادر بلوری و ژینوس تقی‌زاده‌ازشوش


بهزاد و ... تقی زاده از شوش

اهالی شهرستانهای مختلف نوار های آدامس خروس نشان را بنشانی های زیر باید ارسال دارند:

استان مرکزی و فرمانداریکل سمنان به صندوق پستی ۱۰۰۲ تهران

استان مازندران و گرگان و دشت به صندوق پستی ۶ بابل

استان‌های کرمانشاهان ـ لرستان ـ کردستان و فرمانداریکل همدان به صندوق پستی ۱۲۶ همدان

استانهای آذربایجان شرقی و غربی به صندوق پستی ۱۷۷ تبریز

استان اصفهان و فرمانداری کل چهار محال بختیاری به صندوق پستی ۸۰ اصفهان

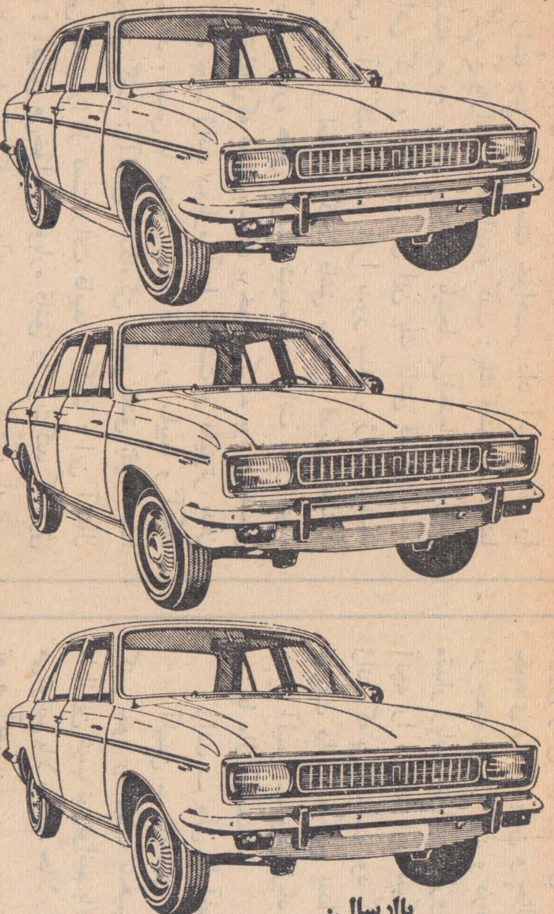
استان خراسان به صندوق پستی ۱۹۵ مشهد

استان گیلان به صندوق پستی ۲۵۹ رشت

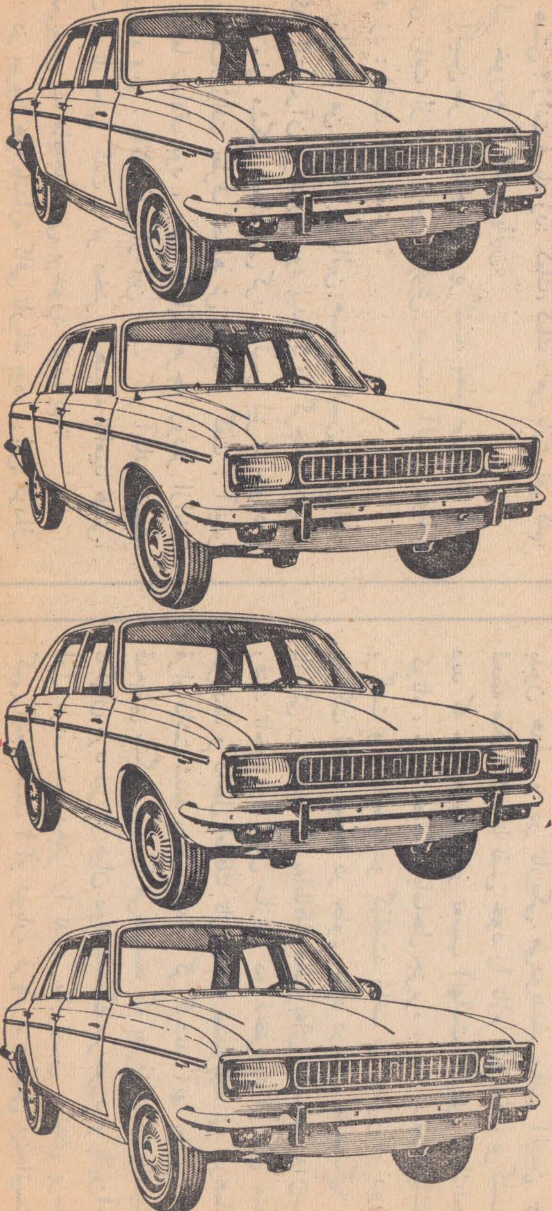
استان خوزستان و فرمانداری کل کهکیلویه به صندوق پستی ۱۰۵۲ اهواز

استان فارس و بندر بوشهر به صندوق پستی ۴۶۳ شیراز

استانهای کرمان ـ سیستان و بلوچستان ـ جزایر و بنادر جنوب و فرمانداریکل یزد به صندوق پستی ۱۶۳ کرمان




جمع کنید ، جمع کنید
هر چه میتوانید
نوار آدامس خروس نشان
جمع کنید
آدامس خروس نشان
۷ پیکان
۷ رنگ جایزه میدهد
یك کارت به نشانی شما فرستاده میشود
در مقابل هر ۳ کارت علاوه بر دریافت یك
جایزه ارزنده کارت شرکت در قرعه کشی
۷ پیکان ۷ رنگ را هم بدست آورید
با ارسال:
۴۰ نوار آدامس بادکنکی
۴۰ نوار آدامس ۴ تائی
۱۰ نوار آدامس جدید
۱۰ نوار آدامس پونهٔ خروس نشان
به صندوق پستی آدامس خروس نشان



بقیه-داستان حوادثی ...

ژانت چیزی را بدست خواهـر داد آلیسن آن را نگاه کرد و به‌ژانت برگرداند و گفت : یك قاشق است.حتما درگذشته مردم برای پیك‌نیك باینجا می‌آمده‌انـد. ژانت اعتراض کرد و گفت : ولی این یك قاشق قدیمی است. آلیسن : آن کثیف است. آنرا بدور بینداز. ژانت باتاسف آهی کشید و اطاعت کرد. قاشق سیاه و قدیمی به‌سنگ خورد و دوباره همان جرنگ جرنگ شنیده شد. ژانت به‌آن خیره شد. درنقطه‌ای که قاشق باسنگ برخورد کرده بود درخششی پیدا شده بود. ژانت دوباره آنرا برداشت و دقیق‌تر بدان خیره شد ، سپس با دستمال خود قاشق را سایید و آنگاه با هیجان گفت : آلیسن ! نگاه‌کن ، این قاشق نقره است! آلیسن قاشق را از دست ژانت قاپید و گفت : این آشغال است ! آلیسن می‌خواست دوباره قاشق را پرت‌کند که برق آن نظرش را جلب کرد ، به‌آن خیره شد و گفت : بله نقره است، ولی فکرنکن‌که نشانه گنجی‌را پیداکرده‌ای،همانطورکه گفتم آنها که درقدیم برای پیك‌نیك به‌اینجا می‌آمده‌اند آنرا جا گذارده‌اند.

ژانت : ولی کسی که برای پیك‌نیك می‌آید که قاشق نقره باخود نمی‌آورد !؟

آلیسن : خواهر عزیز تو داستانهای زیادی خوانده‌ای ولی آلیسن به‌این حرفی‌که زد خودش هم زیاد پابند نبود. ولی ادامه داد و گفت : هدف ما فعلا جلب توجه مردم است تا برای نجات ما بیایند. وقت دیگری ما بدنبال گنج تـو خواهیم گشت ! آن‌دو به‌پیشروی ادامه می‌دادند تابه‌نوك‌تپه‌که مرکز جزیره موش‌ها را تشکیل می‌داد برسند. بالا رفتن مشکل بود، بچه‌ها لیز میخوردند و دوباره از تخته‌سنگها بالا می‌رفتند. ناگهان ژانت بمیان دوتخته سنگ سرید و پائین رفت و درگودالی افتاد.

آلیسن به‌عقب برگشت و گفت : ژانت چه میکنی ، حالاکه موقع قایم‌موشك‌بازی کردن نیست !؟ ژانت، ژانت کجا هستی ؟ ژانت فریاد زد: کمك،کمك ، من بازی نمی‌کنم، من لیز خوردم و افتادم پائین.

آلیسن سر خورد و بعقب برگشت. بنظر می‌رسید کـه صدای ژانت از زیر زمین بگوش میرسد. آلیسن دوباره فریاد زد : ژانت کجا هستی ؟

ژانت : من اینجا این پائین هستم . آلیسن ، سوراخی را که ژانت درآن سرخورده بود پیدا کرد. گرچه سرازیری تند بود ولی مشکلی ایجاد نمی‌کرد. آلیسن نیز سرخورد و پائین رفت. ژانت بطرف خواهرش دوید و گفت : آلیسن این واقعا تصادف بود ، ولی ما باید هرچه زودتر ازاینجا بیرون برویم ، بالا رفتن از این شیب کار آسانی نیست. ژانت با ناراحتی گفت : تو دختر ، همیشه ناامید هستی، تو نمی‌بینی که مابه‌چه‌گنجی برخورد کرده‌ایم ؟

در بیرون هوا باندازه کافی تاریك بود. دراین گودال، نور حتی کمرنگ‌تر هم بود. اما از لابلای شکاف‌سنگها، نور کمی که ماه می‌داد بداخل گودال پاشیده میشد . حتی دراین وضع هم روشنائی خیلی کم بود و آلیسن‌نمی‌توانست جعبه‌ای را که باشن و خاك پوشیده شده بود ببیند . ژانت در جعبه را باز کرد و درنورکم آلیسن از همان قاشق‌ها و مقدار زیادی بشقاب و ظروف دیگر نقره‌ای را دید آلیسن‌که آنچه را می‌دید باور نمیکرد گفت : این غیرممکن است! ژانت که بی‌تاب شده بود گفت : ولی حالا می‌بینی که‌همه‌چیز حقیقت دارد. ماگنج پیدا کرده‌ایم، ما ثروتمند می‌شویم!

آلیسن ــ ولی زیاد مطمئن نباش. باید دید که این چیزها مال کیست .

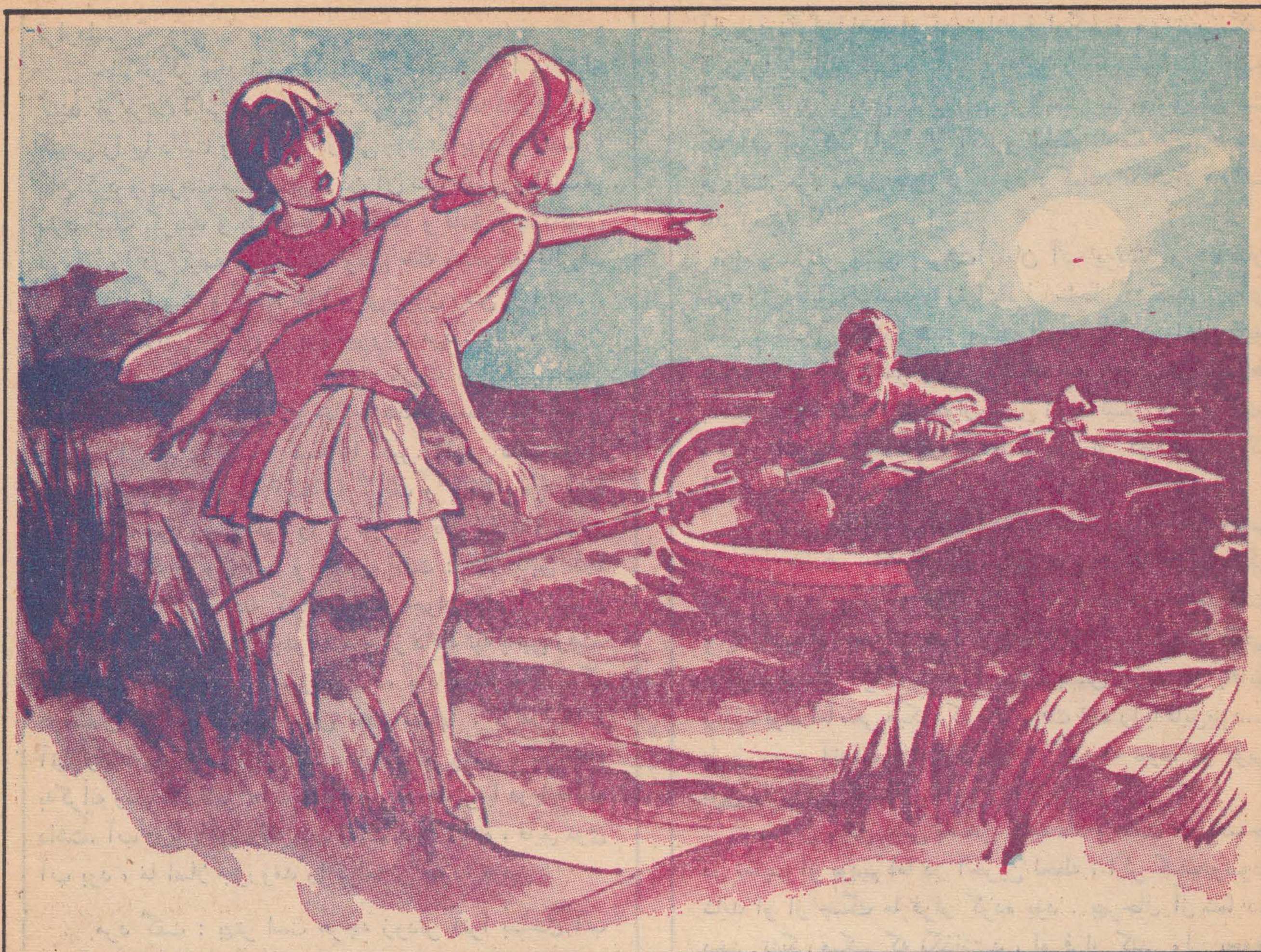
ژانت ــ ولی ما آنها را پیدا کرده‌ایم !

آلیسن ــ فایده‌ای ندارد ، مگر اینکه اول ما سعی کنیم خود را نجات بدهیم. او آنگاه ادامه داد و گفت : ما ازاین شیب نمی‌توانیم بالا برویم ولی‌ازکنارآن تخته‌سنگها می‌توانیم بالا برویم. حالا راه بیفت وبروبالا من هم ازپشت‌سر تو می‌آیم.

ژانت، قاشقی را که پیدا کرده بود همچنان در دست داشت. او ناگزیر حرف خواهر بزرگتر را اطاعت کردوبراه افتاد . آلیسن باطعنه گفت : هنوز آنرا داری ؟ خیلی متاسفم که چراغ علاءالدین نیست که بآن دست‌بکشی و غلام حاضر شود و تو را بردارد و بالا بگذارد !؟

ژانت همانطور که چنگ می‌انداخت تا سنگ را بگیرد گفت : چه امید بیهوده‌ای ! ولی ژانت ناگهان صدا را در گلوی خود خفه کرد. او صدای پای مردی را شنید که نزدیك میشد. مردی باشتاب بالای گودال آمد. وقتی مرد غریب بچه‌ها را دید ، تعجب و حیرت او نیز کمتر از بچه‌ها نبود. ژانت و آلیسن هرگز معتقد نبودند که این مرد یك‌پری یا غلام چراغ جادواست. دخترها برگشتند و سعی کردند از طرف دیگر گودال که همانطور شیب‌دار ، ولی طولانی‌تر بود فرار کنند. مرد فریاد زد : برگردید ، برگردید ، فکر می‌کنید که من کی هستم !؟

ولی دخترها توقف نکردند وهمچنان ازمیان تخته‌سنگها بدون هدف و در تاریکی می‌دویدند. وقتی آلیسن چند لحظه مکث کرد تا نفس خود را تازه کند بعقب برگشت و دید که مرد همچنان در تعقیب آنهاست. آلیسن دریك‌لحظه کوتاه ، موقع خود را باساحل جزیره ، بندر سنجیدوباشتاب برگشت و دوباره پابدو گذاشت. ژانت نیز جلوی او دوباره بحرکت افتاد. بچه‌ها در جلوی خود درمیان تخته‌سنگها راه باریکی را دیدند که به‌اطاقك مخروبه‌ای میرسید. به‌آن‌سمت رفتند تاخود را پنهان سازند. دو دختربچه از لای سنگها خزیدند و داخل اطاقك تاریك که صندوقچه نیز درهمانجا قرار داشت شدند و درگوشه‌ای کز کردند. آنها بخوبی‌صدای قدمهای سنگین مرد را می‌شنیدند که بطرفشان نزدیك‌میشد. ناگهان مرد نیز از میان دوتخته‌سنگ سرخورد و پائین‌آمد. اول مرد ، دو دختر را ندید. بنابرایـن به‌تندی پرسید: کسی اینجا هست ؟ او دوباره فریادزد : کسی اینجانیست؟، من به‌شماها صدمه‌ای نمیرسانم. مرد دیگر حرفی نزد تنها صدای پایش را می‌شنیدند که نزدیك‌ترمیشد. او درچندقدمی



بچه‌ها ایستاد، فندك خود را از جیب بیرون آورد و روشن کرد. آنرا دور از صورت خود نگهداشت و فندك را بحرکت درآورد و سعی کرد تاهمه‌جای اطاقك را وارسی کند. او وقتی بچه‌ها را دید گفت : پس شما اینجا هستید. و وقتی صندوقچه را کنار آنها دید بیشتر تعجب کرد و ادامه داد : پس شما آنرا پیدا کردید ! ژانت‌نیم‌خیز شد تا باشیرجه از سوراخی که از آنجا داخل اطاقك افتاده بود بیرون بپرد ولی مرد دستش را جلو کشید و مانع شد . پنجه مرد قوی بود و شانه ژانت درد گرفت دخترك فریادی همراه باترس و درد کشید. آلیسن بطرف مرد دوید و با پاهایش به‌پای مرد غریب زد و گفت : به‌اودست نزن! مرد که سعی می‌کرد آرام صحبت کند و خود را مهربان نشان دهد گفت : آرام باشید ، آرام باشید بچه‌ها ، من‌که نمیخواهم بشما صدمه‌ای برسانم ولی من باید مطمئن شوم! آلیسن ــ مطمئن درباره چه ؟ صندوقچه را ما پیدا کرده‌ایم... مرد با حالت تحقیرآمیزی خندید و گفت : این صندوقچه‌که گنج نیست که شما آنرا پیدا کرده باشید . این چیزهای دزدی است و مال مردم و کلیساهااست. دزد آنها بزندان افتاده است ولی تابحال مال دزدی پیدا نشده بود.

آلیسن شتاب‌زده پرسید : پس این مال ، دزدی است؟

مرد ــ بله ، مال ، دزدی است. هفته پیش ، دزد از زندان آزاد شده و ما در تعقیب او بوده‌ایم و او را دراین حدود دیده‌ایم. مرد سپس حالت سؤال بخود گرفت‌وپرسید: راستی شما شخص دیگری را دراینجا ندیده‌اید ؟

آلیسن ــ ما ، فقط شما را دیدیم. ما فکر کردیم شاید شما دنبال این چیزها هستید. منظورم این است که ...

مرد توضیح داد : من امیدوار بودم که بتوانم دزد را بگیرم ...

ژانت به‌او خیره شد و گفت : پس شما ، یعنی شما ... مرد گفت : یك افسر پلیس هستم ، در حقیقت من پلیس مخفی هستم، راستی شما چگونه به‌اینجا آمدید ؟ آلیسن‌شخصا توضیح داد که چگونه در قایق چرتشان برده و چرا به‌این جزیره پناه آورده‌اند. مرد به‌تندی سؤال کرد : پس شما یك قایق هم دارید ؟ آن کجا است ؟ آلیسن : قایق را در ساحل بیك‌تنه درخت بسته‌ایم . مرد که برق شادی درچشمانش پیدا شده بود گفت : پس‌مامی‌توانیم‌زودترازسارق،چیزها را از اینجا ببریم. ژانت‌باتردید گفت : یعنی فکر می‌کنید بتوانیم این کار را بکنیم ؟

مرد ــ بسادگی ، من یك‌کیسه‌هم باخود آورده‌ام ! مرد سپس جیب‌های خود را جست‌وجو کرد و یك کیسه تا شده نایلونی بیرون آورد. او همچنین شمعی را نیز از جیب خود بیرون آورد ، آنرا روشن کردو روی تخته‌سنگی

قرارداد.

حالا دیگر بچه‌ها می‌توانستند بخوبی مرد را ورانداز کنند. او مرتب لباس نپوشیده بود. مرد شلوار خاکستری‌رنگ کثیفی را بپا داشت و بلوز تیره‌رنگی پوشیده بود. او کیسه‌را پهن کرد و بسرعت مشغول پر کردن آن شد. آلیسن‌و ژانت‌هم بمرد کمك کردند و بشقاب‌ها ، ظرف‌ها و قاشق وچنگالهای نقره‌ای را در کیسه قراردادند. وقتی همه صندوقچه‌خالی‌شد مرد کیسه را بست و گفت: حالا برای‌بیرون رفتن از اینجا... ژانت : ما ازاین سوراخ بیرون میرویم. مرد ــ بله ، بیرون رفتن از این گودال از آن راه‌شنی باریك و پرشیب‌ساده‌تر است. ژانت اول از سوراخ خارج شد و بعداز او آلیسن بیرون رفت. مرد گفت : کیسه را بگیر. آلیسن دست‌خودرا از سوراخ پائین آورد، کیسه را گرفت و باکمك مرد آنرا بالا کشید. مرد سپس خود را از سوراخ بالا کشید و ازآن اطاقك تاریك بیرون آمد و باشتاب گفت : حالا قایق کجا است، زود باشید، عجله کنید. آلیسن جواب داد : قایق‌آن پائین است. آلیسن سپس جلو افتاد و از دامنه تپه پائین رفت. خورشید مدتها بود که غروب کرده بود ، اما ماه کم‌کم درآسمان بالا می‌آمد. از میان تخته سنگها ، بوته‌زارها ، آنها راه خود را پیدا می‌کردند و جلو می‌رفتند . سرانجام به‌کرانه رسیدند. قایق همانجا بود ولی ده‌هامتر با دریا فاصله داشت. آب دریا پائین رفته بود. ژانت گفت : اوه ، قایق توی آب بود ، ما اصلا جزرومد را فراموش کرده بودیم !

مرد گفت : بهتر است هرچه زودتر آنرا بداخل آب بکشیم. بهتر است عجله کنیم . هرچه بیشتر معطل شویم ، آب بیشتر دور میشود. آنها بطرف کرانه‌که بانورماه روشن شده بود پیش رفتند . آلیسن بااحتیاط داخل قایق شد، کیسه را بالا کشید و بااحتیاط آنرا کف قایق گذارد. سپس‌آلیسن بیرون آمد و باکمك دیگران قایق را بطرف دریا کشید. این‌کار مدتی طول کشید. آنها مجبور بودند چندین‌بار مکث کنند تا رفع‌خستگی و نفسی تازه کنند. سرانجام آنها قایق‌را به‌آبهای کم‌عمق رساندند. حالا دیگر ، جلو کشیدن قایق ساده بود. بزودی قایق درآب شناور شد. مرد بسرعت داخل قایق شد ، پاروها را درجای آنها قرارداد و آماده شد تــا پاروزنان دور شود. او همانطور که پاروها را بحرکت درآورد خندید و گفت : بچه‌ها از کمك شما سپاسگزارم! ژانت که سعی میکرد سوار قایق شود گفت : پس ما چه ؟ صبرکن ماهم بیائیم ! ولی مرد بافشار پاروزد و دورشد.

ژانت غمناك وافسرده گفت : اوه خدای من ! اوخودش باید دزد باشدکه دارد فرار می‌کند. آلیسن یك‌کاری بکن ...

آلیسن هیچ کار نکرد تنها قاه‌قاه خندید که ناگهان سروصدای نزدیك شدن چند مرد بگوش رسید. آنها داشتند از لابلای بوته‌زارها بساحل نزدیك میشدند. درمیان آنهــا چندنفر هم بالباس پلیس بودند.

ژانت با شادی فریاد کشید : پلیس ! یکی از آنهاکــه نزدیك میشدند فریاد زد : با قایق فرار می‌کند !

آلیسن: نگران‌نباشید،او نمی‌تواند فرارکند ، من توپی کف قایق را بیرون کشیدم. آلیسن توپی را به‌پلیس نشان دادو گفت : قایق بزودی به‌زیر آب فرو میرود. چیزی نگذشت که آب از کف قایق بالا آمد و لحظه بلحظه قایق فروتر می‌رفت. مرد داخل قایق فریاد زد : کمك، کمك ، من شنا بلد نیستم، کمك کنید !

چند نفر پلیس بسرعت بمیان آب پریدند و شناکنان خود را به‌قایق رساندند و آنرا بطرف ساحل کشیدند. بزودی قایق به‌خشکی کشیده شد. پلیس اموال دزدی را از قایق خارج کرد و دزد نیز بساحل کشیده شد و یکی از پلیس‌ها بدستهای او دستبند زد. ستوان پلیس روبه‌آلیسن کرد وگفت: دختر خانم ، شما شاهکار کردید ، ولی از کجا فهمیدی‌که او دزد است ؟

آلیسن خندید و گفت : خیلی ساده بود که من بفهمم او پلیس نیست. رفتار او مثل پلیس‌ها نبود. از طرف دیگر اگر او پلیس بود، از همان راهی که آمده بود برمی‌گشت و یا بوسیله‌ای بامرکز خود ارتباط برقرار می‌کرد تا قایقی بیاورند و مال سرقت شده را باداره پلیس ببرند. او باقایق نیامده بود، اما سعی میکردکه مال سرقت شده را با قایق‌ببرد... پلیس ــ و آنوقت ، هنگامی که او متوجه نبود، تو توپی قایق را بیرون کشیدی. آفرین دخترم.

ستوان پلیس سپس به‌سخن ادامه داد و گفت : ما همه‌جا در تعقیب او بودیم اما در آخرین لحظه ، اگر کمك‌تونبود، شاید او از چنگ ما فرار کرده بود . بهرحال از شما دو دختر تشکر میکنم که نگذاشتید ، او فرار کند. ولی بچه‌ها باید بدانید که کمك شما بدون پاداش نمی‌ماند و پلیس‌بدون شك جایزه‌ای برای شما درنظر خواهد گرفت. ژانت کــه باشنیدن این خبر نمی‌توانست از خوشحالی در پوست خود بگنجد فریاد زد : اوه ، خداجون ، جایزه !

در فاصله کمی دورتر ، درمیان دریا چیز شناوری‌پیش می‌آمد. پلیسی بایك مشعل علامت داد و چیزی که حرکت می‌کرد نزدیك‌تر شد. چیزی که نزدیك میشد یك قایق بودکه پدر دو دختر در آن بود و بدنبال دختران خود می‌گشت. وقتی او از قایق به‌بیرون پرید و دختران خود را سالم‌دید، خوشحال شد و گفت : آه ، خدایا شکر که آنها سالم‌هستند! او سپس دو دخترش را در آغوش کشید و نوازش کرد. آلیسن و ژانت که از شوق اشك در چشمانشان جمع شده‌بود، صورت پدر را بوسیدند و از او عذرخواستند که فراموش کرده‌اند بگویند که کجا میروند. پدر درحالیکه لبخندی برلب داشت روبه‌آنها کرد و گفت : ازاین‌پس ، اگرخواستید در قایق چرت بزنید ، بهتر است که اول لنگر را پائین بیندازید.

هردو دختر به‌علامت تصدیق ، سرهای خود را تکان دادند. آلیسن توپی را درکف قایق فروبرد و آنرابدنبال قایق پدر بست و دو دختر سوار قایق پدر شدند و خوشحال بطرف خانه حرکت کردند.

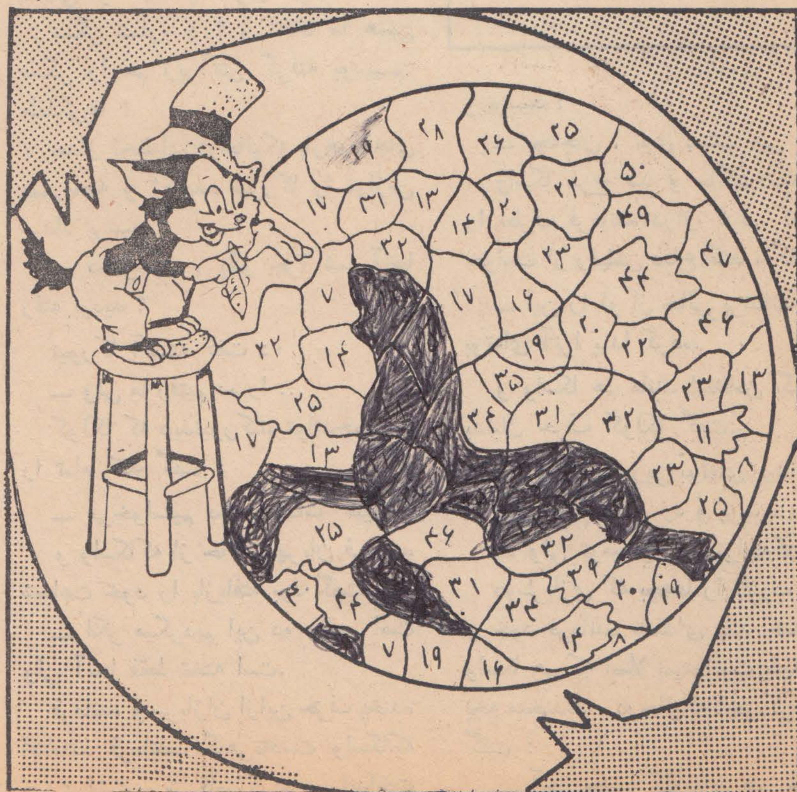
پایان



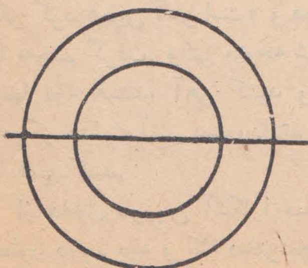


عمو جان میخواهد خودش را بقله کوه مقابل برساند ولی همینطور که می‌بینید راه را عوضی رفته‌وگرفتار شده است شما او را کمك کنید و او را از راهی‌ببرید که بقله میرسد .

خـوب دقت کنید و تمـام‌عددهائیرا که بر ۳ قابل قسمت هستند پیدا کـنیدو سپس آنها را سیاه کنید تا به بینید ماهی خـوراك‌کیست ؟



آیا میتوانید این شکل را فقط با یك خط رسم‌کنید، از هر جا که فکر میکنید باید شروع کنید مداد را بگذارید و برندارید تا تمام شکل را بکشید از روی یك خط هم دوبار رد نشوید.



بقیه از شماره پیش

ـ من‌میترسم ...یکوقت‌دیدی‌بازهم...

ولی دو پسربچه اورا دلداری دادند و گفتند :

ـ نترس ! ما همراهت هستیم. همینکه بالا رفتیم واز کوه سرازیر شدیم دیگر به‌خانه رسیده‌ایم.

***

بچه‌ها از زیر زمین بالا آمدند. بعداز مدتی در زیرزمین تاریك اکنون روز مانند خود خورشیددرخشان وخیره‌کننده بود. نگاهی به‌اطراف کردند. تخته‌هائی که از دور شکل دهی را داشتند سوراخ سوراخ و شکسته بودند. کولکا روبه نیورکا کرد و گفت :

ـ بدو نیورکا ! بده من کوله‌پشتیت را بردارم . زود باید برویم.

واسکای گنده درحالیکه در یك‌دست کوله‌پشتی خود را گرفته بود و در دست دیگرش تکه گلوله گرانبهایش را درجلو همه میدوید. کولکا و نیورکا پهلوی‌هم میدویدند. کولکا بادست چپش‌که آزاد بود به‌نیورکا کمك میکرد تا اوهم کوله‌پشتی خود را بردارد و بتواندبدود.

هنوز از کوه کاملاپائین نیامده‌بودند که دوباره صدای غرش گلوله‌ای زمین را لرزاند و کوهی از گردوخاك در فاصله‌ای دور عقب‌سربچه‌ها بهوا بلندشد.

نیورکا ، مثل اینکه تکه‌ای ازگلوله به‌پایش خورده باشد سرجایش نشست کولکا کوله‌پشتی خود را دور انداخت دست او را گرفت و گفت :

ـ بدو ، نیورکا ! کوله‌پشتی‌ات را بینداز ، بدو !

دراین موقع دیده‌بان توپخانه از برج مراقبت خود متوجه سه چیز جنبده‌که میان بوته‌ها حرکت میکردند شد. باخود فکر کرد «یقین آهو است» و دوربینش را به‌چشم گرفت. وقتی متوجه شد که اینها بچه هستند، آهی کشید و فوری به‌مرکز هدایت آتش دستوردادتیراندازی را قطع کنند.

از داخل دوربین آشکارا میدید که چطور دوپسربچه و یك دختر بچه‌مانند. بچه‌آهوهای ترس‌زده از پشت بوته‌ای به‌پشت‌بوته‌ای دیگر میدوند و چطور یکی از آنها دست دخترك را خواهروار گرفته و، در دویدن باو کمك میکند و سرانجام متوجه شد دوسواره‌نظام ازمیان بوته‌ها بیرون آمدند و جلو بچه‌ها از اسب پائین پریدند.

سربازان سوار بچه‌ها را پیش‌فرمانده خود بردند. اول فرمانده از اینکه میدید برنامه تیراندازیش عقب افتاده ناراحت شده بود ولی اکنون که‌میدیدگناهکاران سه طفل وحشت‌زده که هنوز آثار اشك از چهره آنها پاك نشده بود میباشند، ناراحتیش از بین رفت و پرسید:

ـ چطور آنها از منطقه محاصره گذشته‌اند ؟

یکی از سربازان جواب داد :

ـ آنها قبل از محاصره آنجا بوده‌اند و وقتی هم که گشتی‌های ما زیر بوته‌ها را میگشته‌اند ، آنطور که خود آنها میگویند ، دیگر در سنگر زیرزمین نشسته بودند. و آنطور که من فکرمیکنم آنها در سنگر شماره چهار پنهان‌بوده‌اند. چون از آن طرف میآمدند.

فرمانده گفت :

ـ سنگر شماره ٤ ؟

آنگاه کنار نیورکا آمد دستی‌بموهای طلائی او کشید و تکرار کرد:

سنگر شماره ٤ ! و اتفاقا ما همین سنگر را هم زیرآتش گرفته بودیم. طفلکی‌ها !

بعداز لحظه‌ای درحالیکه بازهم‌موهای بهم‌ریخته و ژولیده نیورکا را نوازش میداد پرسید :

ـ دخترجان ، بگو چرا شما آنجا رفته بودید ؟

نیورکا آهسته گفت :

ـ ولی ما رفتیم ده را ...

کولکا که دیدنیورکانمیتواندجمله‌اش را تمام کند گفت :

ـ می‌خواستیم ده را تماشا کنیم

و واسکاکه از حالت مهربان فرمانده شجاعت خود را بازیافته بود گفت:

ـ فکر میکردیم این ده واقعی است ولی آنجا فقط تخته است.

فرمانده و سربازان ازاین حرف بخنده افتادند. فرمانده نگاهی به‌دست واسکاکه چیزی پشت سرش قایم کرده بود انداخت



و پرسید :

ـ بچه‌جان ، توی دستت چی داری؟

واسکا سرخ شد و ساکت تکه‌گلوله را بطرف فرمانده دراز کرد. کولکا خواست از رفیقش دفاع کند ، گفت:

ـ این را او از جائی برنداشته، زیر بوته‌ای آنرا پیدا کرده.

و واسکا هم مانند اشخاص گناهکار بدنبال حرف کولکا گفت:

ـ این را من زیر بوته‌ای پیداکردم.

فرمانده لبخندی زد و پرسید:

ـ ولی تومیخواهی آنراچه‌کارکنی؟

دوسربازی که بچه‌ها را آورده بودند و خود فرمانده باصدای بلند خندیدند. واسکا هم که اصلا نمیتوانست بفهمدآنها بچه میخندند ، درحالیکه اخم کرده بود گفت :

ـ آخر چنین گلوله‌ای هیچ کس



ندارد ولی من دارم.

فرمانده گفت :

ــ خوب ، بچه‌های‌عزیزم بدویدبروید خانه‌تان.

هنوز بچه‌ها صد قدمی بیشتر نرفته بودند که صدای شلیك گلولـه‌ای از پشت‌سر آنها بلند شد. ولی این صدادیگر برای آنها که مدتی زیر آتش یك‌آتشبار بوده‌اند وحشتناك نبود.

در یکی از روزهای تعطیلی‌ایسایکا باپدرش به‌ییلاق پیش بچه‌ها آمد. او باخودش تفنگی آورده بودکه‌باچوب‌پنبه تیراندازی میکرد و جلو واسکا شروع بتعریف آن کرد. ولی دیگر برای‌واسکا این هیچ اهمیتی نداشت که‌ایسایکا تفنگ داردو او ندارد. تاوقتی کولکا ونیورکا تفنگ ایسایکا را تماشا میکردند، واسکا بخانه‌شان دویدو ازمیان‌جعبه‌اسباب‌بازیش که یك تیغه کارد زنگ‌زده، یك چکش کوچك، چند مهره و سه‌میخ و چندچیز دیگر در آن بود، تکه گلوله‌اش را پیدا کرد و آنراپیش‌ایسایکاآورد ودرحالیکه تکه‌آهن را باو میداد گفت:

ــ ببین من‌چی‌دارم ، ایسایکا.

ولی ایسایکا یا متوجه نشداین چیست و یا نمی‌خواست تعجب خودش را باو نشان دهد ، فقط نگاهی به‌تکه‌گلوله کرد و گفت :

ــ این‌که چیزی نیست. توی‌صندوق آهن‌پاره‌های ما هرچه بخواهی از اینها هست.

واسکا ازاین جواب هیچ ناراحت نشد . نگاهی به‌کولکا و نیورکا انداخت، آنها لبخند زیرکانه‌ای بین خود زدند و چهارتائی به‌کنار صحرائی‌که منطقه‌نظامی از آنجا شروع میشد دویدند.

سربازان آن روز نیامده بودند. بچه‌ها محل قرارگرفتن توپها را به‌ایسایکانشان دادند ، برایش تعریف کردنداین‌برجهای چوبی را چرا وسط صحراکار گذاشته‌اند. از دهی که دردامنه‌کوه قرار دارد برایش حکایت کردند ، از سنگرها وگودالهای عمیق ، از زیرزمینی‌های تاریك بـا دیوارهای سیمانی و سقف آهنی کـه سنگرهای شماره‌بندی شده و بتونی نـام دارد ، برایش گفتند چطوری در یکی از این سنگرهای بتونی مانده‌اند وچطور ساعتها زیرآتش گلوله‌های تـوپ صبر کرده‌اند تا تیراندازی تمام شده.

ایسایکا بادقت و کنجکاوی بحرفهای آنها گوش داده بود وقتی داستان‌بچه‌ها تمام شد او گفت:

ــ حیف که من باشما نبودم. یانه من‌هم میآمدم و آنجا می‌نشستم. حالا برویـم الك‌دولك بازی‌کنیم.

و دوباره کولکا ، واسکا و نیورکا لبخندی زدند. ایسایکای نفهم، احمق! او فکر میکند در سنگر بتونی نشستن‌هم همانقدر ساده است که بازی الك‌دولك کردن.

او هنوز هیچ موقع تابحال صـدای دسته‌جمعی شلیك چند توپ را باهـم نشنیده بود. او نه‌دود ونه‌گردوخاکی‌که از ترکیدن وانفجار گلـوله برمیخیزد دیده بود. او تابحال هیچ موقع مجبور نشده بود در سنگری را مانند کولکا و نیورکا ببندد ، هیچ موقع برایش اتفاق نیفتاده بود مانند واسکا باکوله‌پشتی در یك دست و تکه گلوله‌ای در دست دیگر میان بوته‌ها مانند خرگوشی اینطرف آنطرف بدود.

کولکا ، واسکا و نیورکـا دوباره نگاهی ردوبدل کردند و به ایسایکـای مهربان و محبوب خنده‌ای مانند اشخاص بالغ‌وبزرگ نسبت به‌بچه‌ای ، خنده‌ای شاد و خطابخش کردند.

و وقتی ایسایکا سرش را بلند کرد و با چشمان حیرت‌زده و رنجیـده از خنده‌هائی که برای او اصلا معنی‌نداشت بآنها نگاه کرد ، بچه‌ها دست او را دوستانه در دست گرفتند و برای بازی الك‌دولك آماده شدند.

پایان

« بقیه از صفحه ۲ »



قطر مریخ ۶۷۴۰ کیلومتر است درصورتیکه قطر زمین ۱۲۰۰۰ کیلومتر می‌باشد.

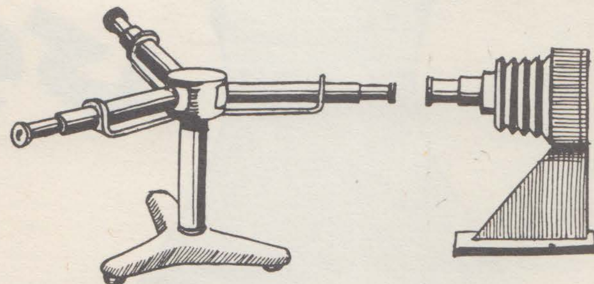


مقایسه قطر زمین ومریخ

مریخ درواقع دارای یك جو رقیق است. برروی این کره بادهائی بحرکت در می‌آیدکه ابرهائی از گردوغبار بوجود می‌آورد ...



ترکیب اتمسفر (جو) یك سیاره را می‌توان بکمك دستگاههای طیف بین و طیف‌نگار که یکی نو را تجزیه می‌کند و دومی ازآن عکس‌برداری می‌نماید بخوبی و بادقت مطالعه کرد.

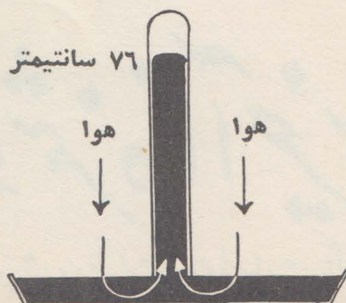




اگر در روی زمین یك‌لوله یك‌متری را که سطح مقطع آن یك سانتیمتر مربع است از جیوه پرکنیم و آنرا وارونه در طشتکی از جیوه قرار دهیم. سطح جیوه در لوله‌پائین می‌آید و دریك ارتفاع که در حدود ۷۶ سانتیمتر است ثابت می‌ماند.



وزن هوای متراکمی که روی ما است ، روی جیوه طشتك عمل می‌کند و باجیوه داخل لوله تعادل برقرار می‌سازد ... باین فشار جو می‌گویند.



« ناتمام »